در سنه ۱۳۳۳ هجری بقالب طبع درآمد

هو العلی الحکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش و نیایش خدای را سزاست که دیوان وجود ذات مفرده کلک صنع اوست و این
کثرت دلیل وحدت و قدرت کامله در اشطار و مصراع جملت عظمت و سمت شوکته
و درود نامحدود بر آن مطلع دیوان وجود و صدر ایوان اصطفا و جود باد که خداوند برای
ذات اقدس او عروض را بوحی فلنولینک قبلة ترضاها مسجد گردانید
ذات مکملة الصفاتش را بمفاد وما علمناه الشعر وما ینبغی له ان هو
الا ذکر للعالمین بطرف خود کشانید و بر آل اطهار بحور رو اجر فضلش که بر
از حقیقت جهر لا یتجری بند و علو مقامشان را با الکسب و القطره مسامع مجامع عالمیان
رسانید تا که هر یک در بیت الشرف رسالت بیت القصیده و رکنی و سببی و تدی
و در معرفت بمفاد صاحب البیت ادری بما فیه هر یک با کمال دگری بجای دیگری

نشستند و در عالم ندا باحرف تقطیع کفار از قول لعنت یسوفنا در داده‌اند و آلوان
توزین اسلام و ایمان بر روی عالم و عالمیان برگشادند شعر دماغ اسعده وارد بوی ایشان
ولم آشفته وار دخوی ایشان + بگفتاری از ایشان خوشدل من + خوشا ایشان و گفتگوی ایشان
صلی الله علیهم اجمعین الی یوم الدین شعر سلام من الرحمن نحو جنابهم
فان سلامی لا یلیق ببابهم اما بعد چنین گوید سرگشته وادی ضلالت
و حیرت زده بادیه بطالت میر علی مشهور میرزا علی متخلص به علی که این دیوان جناب
والد میر و سیدنا و مولانا و قبلتنا زبدة السادات العرفا و نخبة الشعرا و الفضلا
و العرفا جناب حاجی سید زین العابدین متخلص به همدم که استاد زبان و نادره دوران خوش کلام
و شیرین زبان بهزار دقت به سبب کم فرصتی زبان در کاغذهای پریشان جمع نموده بقالب
طبع درآوردم اگرچه بعضی جاها با وجود تصحیح هم غلط شده است معذورم و از خطا
نویسندگان امیدوار عفوام حسب و نسب سید بزرگوار سید زین العابدین بن میر علی بن
سید رضا طباطبائی است این طایفه از سادات کرام اند که از طرف جد بزرگوار حسنی
زند امام حسن مجتبی علیه التحیة و الثنا میرسند و از طرف جده مطهره از ذریه امام حسین شهید
کربلا علیه السلام است + و لفظ طباطبائی بعضی گویند از طیب طیبی حاصل شده است
که ایشان از هر دو طرف طیب اند و بعضی گویند که جد این سادات که در ایران اول

تشریف آورد قبا را طبا میگفت بأین سبب طباطبا مشهور اند و برخی بر آنند که این
سادات از اولاد امام زین العابدین اند در حقیقت اصل همه یکیست از هر شاخی که باشند
تولد جناب شان در شیراز شده است و در ایام شباب بعد از تحصیل مقدمات علوم رسمی
در خدمت قدوة السالکین و زبدة العارفین شمس الموحدین جناب میرزا ابو القاسم مشهور به
سکوت که در تجرد و وحدت سرکرده مشایخ کبار و سر حلقه ارباب باطن و صفا مشهور اقطار
بود و از خوارق عادات و توکلات آن نخبه سادات داستانها در ایران زبان زد
اهل جهان است بود و کسب کمال باطنی از آن سرگروه خاموشان مقصد خرقه پوشان
مینمود و اکثر امرا و شاهزاده های ایران خصوصاً شیراز اعتقاد عظیمی باین جناب داشتند و در
خدمتش آمد و رفت می نمودند بدین سبب آتش حسد و کینه آن پاک سینه در دل بعضی
علمای ظاهری و ظاهر بین جا گرفته بهر گونه تهمت او را متهم ساختند گویند وقتی
علمای شیراز به سبب بزرگی و وفور علم و کمال تقدس و فرط معرفت و وارستگی از ما سوای الله
و محویت مطالعه جمال الله که از آن حضرتش ظهور می رسید داد و سکوت نمود و حسد نموده سیر مشرب با ابراز
تصوف باورده حکم قتل یا اخراج البلدان بزرگوار دادند عوام کالانعام هجوم عام نمودند و
چونکه بیشتر مریدان او همه صاحب جاه و ثروت و مالک ملک جمعیت اندیشا بودند برخیزند و
با تدارک آلات حرب و ضرب با جماعت پیش نهادند در اصلاح طریقت نهادند چندانکه مریدان

دعوا خواهان التماس مدافعه نمودند مشار الیه فرمود که بفضل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

وحکم نمود که هر کس بخانه خود رفت در صومعه را موافق عادت باز گذارید همگی بموجب

فرمان واجب الاذعانش با دل بریان و دیده گریان رفتند مردم وقتی که

بدان آستان که مقصد راستان بود رسیدند در صومعه را باز دیده شاد شده

موجب سعادت دانستند مگر ازین غافل که درویش همیشه با تند دلش گشاده

است بی محابا با شمشیرهای کشیده و چشمهای دریده اندرون صومعه ریختند

درویش را موافق عادت خویش بر سر سجاده بحالت سکوت بعبادت

خالق ملکوت یافتند مگر جرئت حمله نمودن چه بلکه همت پیش رفتن نکردند

چونکه هیبت دورباش حق مانع جسارت شده و سکوت مولانا با هزاران

زبان بقیل اخشعوا فیها و لا تکلمون درین اثنا مردم بعد از سکوت

طویلی از جناب مولانا پرسیدند که جناب شما هیچ نه پرسیدند که ما در اینجا بی

کدام کار آمده ایم جناب درویش جواب داد که خوش آمده اید صفا

آورده اید خود شما بگفر باشید که برای چه کار تشریف آورده اید همه یکجا

عرض کردند که ما بقصد قتل جناب شما آمده ایم جواب داد که سبب

چیست منکه هرگز جز براه شرع نرفته ام و حرام خدا را حلال نکرده و هیچ خلاف شرع را

چرا هم نشنیده ام گفتند درست است آنچه فرمودی بابا و اضح تر از روز روشن
است مگر بدین سبب است که بعضی از مریدان و محبان شما از محرمات
پرهیز نمی کنند جواب داد که پسر انجم هم پدر و برادر را انجم هم برادر خون
می ریزند مگر نفرموده خدا است وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ اُخْرٰی
گفتند راست است مگر جرم شما آنست که چنین مریدان و محبان چرا در بند
جواب فرمود ای عجب شما که برای کشتن من کمر بسته بر دیگران در بستن
چگونه تکلیف می کنید یا را دست من کمر بسته از دیده هم که از راه مروت و را
ازین حرف همه خاموش شده سر خجالت بزیر انداخته یکان یکان برخواسته
وسته فقیر را بوسه داده بیرون رفتند در مجلس درویش هر کس که اول می آمد
بالاتر می نشست اگرچه گدای کوچه گرد هم بود و امرا و شهزادگان
هرچه آخر می رسیدند پایین تر می نشستند در مجلس اکثر سکوت میگذشت یا به ارشاد آیات
فرمودی اکثر دزدان و رندان بصورت فقرا در مجلس آمده تا آخر مجلس مانده
وقتی که بر می خاستند اسباب مثل قلیان و قهوه دان و سماور و مجموعه بر
مولانا اگر دیده می بردند وقتی که خادمان تلاش آن می نمودند مولانا میفرمود
که از هم پیشتر گفته بودم من سید انجم محتاجی باینها هیچ احتیاج نبوده است

از آن سرکرده عارفان خوارق عادت حکایت بسیار است که خود یک کتاب
می شود و این از سخنان آن جناب است راحت نفس در دو چیز است نشنیدم
و نمیخواهم و من چندان در نشنیدم مستغرقم که نمیخواهم را فراموش کرده ام
و جناب سید یحیی والد ماجدم در خدمت مرشد کامل و عالم عامل بود و کسب کمال
ظاهری و باطنی از فیض صحبتش حاصل نمود و سوای این با معاصرین خود مثل میرزا
حبیب قاآنی و میرزا وصال و پسران وشان و میرزا علی محمد هم اکثر در یکجا اوقات
بسر میکردند چنانچه ذکر آنها در قصاید و غیره این دیوان شده است - و اکثر از شیراز
باصفهان و طهران و بوشهر و بندر عباس و اطراف و جوانب آمد و رفت می نمود
تا اینکه بعد از فوت مرشد یک از معاصرین به بمبئی رفتند جناب سید در سنه ۱۲
اول به بوشهر آمده از آنجا به بمبئی رفت در بمبئی آقا محمد اسمعیل شیرازی که همسایه
ما بود در حیدرآباد نایب طالب الدوله کوتوال بود و در پیش راجه چندو لعل
که آنوقت وزیر ناصر الدوله نظام الملک بادشاه دکن بسیار آبرو داشت
و در بمبئی برای بردن پستم جی تاجر برای تعلقه داری و ساهوکاری آمده بود
سید را جبراً با خود بحیدرآباد برد و در مجلس راجه چندو لعل در سلک شاعران
منسلک ساخت و در زمانه راجه موصوف در کمال عزت و آسودگی گذرانید و
۱۲ ۹۱

راجه صاحب رخت هستی ازین سرای ویران بمنزل جاودان کشید سید نادر
دربار راجه رام بخش بهمان منوال گذران نموده بود چندی در دیوانی نواب
شمس الامرا امیر کبیر و بعد در خدمت با رفعت نواب سراج الملک بهادر
بمداحی آن آستان فیض نشان بطور کبیر کرد و بعد ازان در مداحی جناب نواب
سرسالار جنگ مختار الملک بهادر تا آخر عمر در مداح آن سرکار کامگار زمانه
اوقات شریف خود بسر نمود و در اوسط ذی قعده سنه ۱۲ مرغ روحش قفس تن
گذاشته با شیانهٔ جنت خدمت جد خود رسید و این قطعه جناب شعله فرزند شهید
حیدرآبادی سال تاریخ وفاتش معلوم میشود قطعه

تاریخ وفات سید زین العابدین مبرور معروف میر ابراهیم

آقا سیدی ملقب زین عابدین — همدم خطاب خادم سلطان کربلا
رحلت نمود رفت بفردوس روح او — وقتش قضا نمود در ایوان کربلا
بنوشت شعله از سر اخلاص سال فوت — هان حشر وی بنزد شهیدان کربلا

الحق دیوان آن یگانهٔ زمان و استاد سخنوران و ان شاعر شیرین بیان اشیا تهی کامل با گفته
استادان سلف مثال دارد که بغور کنندگان اظهر من الشمس خواهد شد و الله ولی التوفیق

تمت

دیوان میرزا ابراهیم ادهم شیرازی در
شهر حیدرآباد فرخنده بنیاد دکن
در مطبع محبوب شاهی بزیور طبع
در آمد

هو الله شانه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو برتر از نشانها — ز آلاء تو نعمتی زبانها

هرگز نرسد بکنه ذاتت — پرواز خیال خورده دانها

ذات تو مقدس از تعین — وصف تو منزه از بیانها

جویند ملایکت از زمینت — سکان زمین از آسمانها

تو نور زمین و آسمانی — کو دیده که بیندت در آنها

توحید تو نفی ما سوا کرد — هستی تو یقین و ما گمانها

در دیر و حرم کجات جویند — جای تو بود درون جانها

از کتم عدم بملک هستی — هست از تو روانه کاروانها

بر خاک نهاده عوالم — وز هیچ نموده جهانها

سبحان الله مالک الملک — هست این عظمت ورای شانها

در وادی ایمن جلالت — موسی کلیم از شبانها

نه چرخ فراشته امرت — بر هم زتراکم دخانها

اوصاف بیان کبریائیت — انداخته قفل بر دهانها

اشیا بزبان بی زبانی — بگشاده بذکر تو زبانها

نه چرخ به پیش کبریائیت — بستند ز منطقه میانها

در آئینهٔ جمال اشیاء — روی تو عیان تر از نهانها

رشحی ز ترشحات فیضت — سرسبزی باغ و بوستانها

تابیدن آفتاب فضلت — یاقوت کند حجر بکانها

بی جسمی و قایم از تو اجسام — بی جانی و زنده از تو جانها

احمد که وکیل کاینات است — بر درگه تو زره روانها

آن خواجه که کرده معجزاتش — مه شق به اشارت بنانها

صبح دو یقین و عقل اوّل — نور دل و دیده و روانها

محراب نشین بیت معمور — مشهور زمین و آسمانها

معراجش با نقاب قوسین — نه پلهٔ چرخ نردبانها

ای داروی درد دردمندان — وی مرهم زخم خسته جانها

تو قادر مطلق و توانگر — ما جمله ضعیف و ناتوانها

ما را ز کرم بیافریدی — نی از پی سود و دفع زیانها

تو عالم سری و خفیات — دانای سرایر و عیبها نهانها

هر بد که نموده ایم یارب — برکش خط باطلی بر آنها

تو یار خدای و یگانه — بخشنده گنه خدایگانها

از بار گناه ناتوانیم — بخشا ز کرم بناتوانها

این نامه و این گنه که ماراست — جیحون چه بشویدش عیانها

آندم که دو باره زنده سازند — ما را ز رمیم استخوانها

از روی کرم گناه ما را — بخشا به امام انس و جانها

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

الا ای به بیگانگی آشنا — به بیگانگی آشنا تا کجا

ز بیگانه تا آشنا گشتنت — دلم در شط خون کند آشنا

زنازک تنی روی درهم مکش — که شیرین بود تلخی دلربا

جفا کن بمن تا توانی و جور — که ترکی و زیبد ز ترکان جفا

قرار روانی و آرام دل — بیا ای قرار دل و جان بیا

چو ضحاک بی چشم جادوی تو — گرفتارم اندر دم اژدها

در آب و گلم مهرت آمیخته — چو در آتش و باد و نور و صفا

ز لطف ار شبی شمع بزمم شوی — چو پروانه پیشت کنم جان فدا

ندارد دو چشمم رهد دیده‌ام — بغیر غبار درت توتیا

ربودی دل و رخ نمودی نهان — نما روی تا جان دهم رونما

نگردد جدا تا روانم ز تن — چو جان مهرت از دل نگردد جدا

ندانستمی قدر ایام وصل — بدرد جدائی شدم مبتلا

دلم در حق من بزد رای بد — زدم تیشه با دست خود بر پا

هنر عیب گردد چو برگشت بود — خرد خیره گردد چو آید قضا

به تلبیس شیطان چو آدم ز خلد — شد هم دور از آن در نکرده خطا

به سرشک عقیق و به رخ زردمین — بود بر پشیمانی دل گوا

به عز قناعت که آراسته — سر فقر را بر نتاج رضا

به آلایش عشق ناموس حسن — به سالوس زهد و به ننگ ریا

به تسبیح گویان میخانه گرد — به زنار بندان دل پارسا

به رندی که چون جام گیرد به دست — بکون و مکان سر زند پشت پا

به لعل روانی که جان بخشیش — ز ظلمت نهان کرده آب بقا

به ناب دو خانی که در کنج فقیر — ده نفس را سیر هفتم سما

به سرو و گل لعبتان چگل — به خال و خط دلبران ختا

به نخجیری که وصلش بود بی‌شمر — به جنگی که صلحش رود از قفا

به بازی گردون و لعب سپهر | بترتیب تقلیب و جدائی ما

بدان دل که یکباره بیگانه گشته | بکام دل مدعی ز آشنا

به پیکی که آرد پیامی ز دل | بمرغی که آرد خبر از سبا

بفرّ همایون صدر گزین | که ظلّش دهد فرّ ظلّ هما

گذارنده ذوالفقار و قلم | طرازنده مسند و متّکا

سراج فروزان فانوس ملک | فروغ شبستان بزم علا

سر راستان آصف جم نگین | سر باستان میر احمد لقا

فلک رتبه عالم علی حسب آن | که رایش بخورشید بخشد ضیا

شه بی کله خسروی بی کمر | مه بی کلف بحر بی منتها

گه گر بسته عیبی بمن عیب جی | ببخشا که بی عیب باشد خدا

خطائی اگر رفته خورده مگیر | که انسان بود ناگزیر از خطا

اہل جواز

مصل خوار گوهر فروشی چه من
بز جو فروشان گندم نما

کزان پس نباشد بچشم آشنا
ز پس میخورند آب چون آسیا

منه رایگان بر مراد رقیب
چه همدم ز کف گوهر بی بها

که گر خود بکاوی جهان سربسر
نجوئیش جفت و نیابیش تا

حدیث گذشته ز رندی مگو
که گفتند رندان رضا ما رضا

بیا تا نشینیم و رامش کنیم
برغم دل دشمنان دغا

می باقی از لعل ساقی چشیم
که دنیای فانی ندارد بقا

بگیریم جام می از مهوشان
بفیروزی آصف جم لقا

وله ایضاً

شبخون نمود لشکر علت بسر مرا
شکر خدا که گشت مؤید ظفر مرا

آمد طبیب صحت و بگشاد باب عیش
رفت آنکه داشت جا به نشیب بستر مرا

روزی دو بار عارضهٔ درد و اضطراب
خم کرده بود چون شجر پر ثمر مرا

که گوژ پشت گاه سنان سختم و گاه تیغ
صد بار کرده هر دم زیر و زبر مرا

تن چون رشته گشت باشکال مختلف
زانسان که ساخت عبرت جن و بشر مرا

بس خون سر بجست از تن من فتنه‌جوی طبیب
کردم گمان که کرده مرض خون جگر مرا

من مبتلای رنج و دل دردناک من
خوردی بیاد محفل صاحب جگر مرا

دستور شرق و غرب جهانراست آنکه هست
خاک کف نعالش کحل بصر مرا

آنکو که آفتاب کف ذره پرورش
بفراخت پایه از سر افلاک بر مرا

تا سکه ستایش بر نقد جان زدم
از کیمیای عونش کار است زر مرا

زم چو در بهجت او تازه منطق
لبریز تر ز دهان کنی از گهر مرا

اقبال تا نهاد بپای تو سر مرا
بگذاشت پایه از سر خورشید بر مرا

رشک هماست سایهٔ من تا گرفته است
سیمرغ التفات تو در زیر پر مرا

گر سنگ فتنه بارد از منجنیق چرخ | غم نیست گر حفاظ تو باشد سپر مرا
باج آورد نطاق فلک بر نطاق من | گر دست التفات تو بندد کمر مرا
چون مهربان پدر که بجان پرورد پسر | پرورده بهر مدح تو گوئی هنر مرا
راضی شدم بقسمت تقدیر چون فکند | در خدمتت ز فارس قضا و قدر مرا
آن من نیم که ریزه بچینم ز خوان کس | باشد بملک نظم نظامی دگر مرا
کشتم مسیح زنده دگر آخر الزمان | گر در مرض یکی بگرفتی خبر مرا
صدرا امید هست ز لطف عمیم تو | کز این بیش بینی ازین خوبتر مرا
چندانکه هست فخر بر آبا و تا جدا | تشبیر خدا و حضرت خیر البشر مرا
شادان بزی بمسند تمکین بکام دل | این است ورد صبح و دعای سحر مرا

در مدح نواب سپه سالار جنگ بهادر

که دارد همچو من یاری سیه چشم و سهی بالا | شکر گفتار و شیرین کار و شهر آشوب بزم آرا

لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و دهان او
می و معشوق و شمع و شاهد و پیمانهٔ صهبا

سهی رفتار و گل اندام و مشکین موی و عنبربو
هلال ابرو و زهره چشم و مهر آثار و مه سیما

قدش سرو و رخش بستان دهان درج و در دندان
تنش شیر و لبش مرجان برش سیم و دلش خارا

خط سبز و لب لعل و سر زلف و گل رویش
ظلام و آب حیوان و شب تار و سحر رخشا

زجعد مشک و چشم مست و طبع شوخ و تندخویش
بجان شور و بدل سوز و بلب آه و بسر سودا

دلم پیچ و تاب و حلقه و چین سر زلفش
پریشان و نژند و درهم و آشفته و شیدا

بنام ایزد ابا حسن و جمال و ناز و فر داده
لب شیرین قد خسرو رخ یوسف بر اسما

بناز و غمزه و طرز و خرامش دل که نداده
نگار هند و نقش چین مه مصر و بت یغما

کهن شد زان غرور و ناز و عجز و انکسار من
حدیث لیلی و مجنون و عشق وامق عذرا

خیال آب و رنگ و صلح و جنگش مرد و انگیزد
ز دل تاب و ز چشم آب و ز سر شور و ز جان غوغا

ز شور عشق و برق حسن و شوق وصل و تاب چشمش
سرشکم سرخ و رنگم زرد و آهم سرد و جان سوزا

نباشد چون لب و قد و جبین و جلوه‌اش هرگز — می کوثر قد طوبی گل گلشن رخ حورا

چو دل بستم بزلف و کاکل و خال و خطش گفتم — امید از جان طمع از دل دل از دین دست از دنیا

بشوخی و فریب و دلبری و ناز و مکر و فن — نگار و چابک و چالاک و چست و دلبر رعنا

بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس — جبین و طره و رخسار و چشم آن سمن سیما

چو سنبل سنبل مشکین چو سوسن سوسن سیمین — چو لاله لالهٔ رنگین چو نرگس نرگس شهلا

چو تخت و بخت و طبع و طالع صدر فلک [...] — سرش سبز و دلش خرم قدش موزون رخش زیبا

جهان عدل و داد و جود و فر مختار ملک آنکو — جبینش چون خورشید و رایش ماه و دستش کان دلش دریا

ز بذل و جود و عدل و جاه و داد و فر سبق برده — ز معن و حاتم و کسری و خاقان و جم و دارا

ز بحر جود بخشش ار چو خشکی پدید ابر نیسانی — فروغ رأیش ار عکس افکند بر دامن صحرا

از آن روید بتقسیم لاله و گل کوکب باغی — وزان بارد بجای قطره و نم لؤلؤ لالا

مطیع و تابع و افتاده تسخیر فرمانش — موالید سه و نه چرخ و چهار امهات هفت آبا

جلال و دولت و فیروزی و نصرت بدرگاه همیشه — یکی حاجب یکی چاکر یکی بنده یکی مولا

ندارد در خور مجد و علو و رتبه و قدرش — جهان وسعت سما رفعت زمان ساعت زمین پهنا

ز شوق بزم و عیش و بذل ایثارش پدید آید — گل از شاخ و مل از تاک و زر از کان و در از دریا

بنظم مملکت و دفع خصم و جای مهر و کین — قضا امر و قدر نهی و زمین حلم و فلک قهر و سها

خطا کردم ندارد هیچو امر و نهی و قهر و کین — قضا جریان قدر فرمان زمین طاقت فلک یارا

بعقل و دانش و اقبال و جاه و دود و دوده و گوهر — متین و روشن و میمون و سعد و عالی و والا

ببخشد به یتیم و بیکس و درمانده و مسکین — عیان نعمت نهان دولت بمن لؤلؤ و زر و دیبا

چه نعمت نعمت الوان چه دولت دولت و اقبال — چو لؤلؤ لؤلؤ مکنون چو دیبا دیبه صنعا

فلک قدرا سرا صدرا ازو داری پسندی این — که مداح دعاگوی دوام دولت غرّا

زبید درمانده و بیچاره و حیران و سرگردان — اسیر هم زبون غم قرین با محنت و [illegible]

گرفتار زن و فرزند و کم خلقی و بی خرچی — بده کار مسلمان و هندو و مومن و ترسا

الا یا در جهان

اگرچه تربیتت همچو روز نیست معلوم | رسد بخواه مخواه دوستان عدوی را

ز فرط جود و تلطف بحق من بنده | محقق است که گیرد طریق اولی را

ولی بحضرت عالی مرا تمنا نیست | که زودتر بزدائی ز دل تمنی را

در این دیار که تلخ است همچو زهر و بار | بهر لبی شکر نهاده است طعم کسی را

روا است این و پسندی که من ببینم ز خبث | ندیده بزم بهشت خبر صدر دنیی را

جهان فضل مها را چرا که تربیتش | بکام نوش نماید لعاب افعی را

وزیر عرش سریری که فضل و مرتبه اش | نموده است خجل روح فضل و یحیی را

بخاک تابد اگر آفتاب تربیتش | دهد طبیعت کان طبع خاک سفلی را

بزرگوارا دارم ز مفتی قلمت | توقعی که نویسد جواب فتوی را

ستوده همدم جبریل دم که داده بباد | ز فیض دم دم معجز نمای عیسی را

اگر نه کحل مسیحاست پس چرا بخشد | سواد دیده او نور چشم اعمی را

شکرفشان چو نی کلک تو شود یابند
بدل نبوش مهنا لعاب افعی را

زهی برفعت طبعت که از مدارج فکر
عطا وه پایه ادنی سپهر اعلی را

بشرح و بسط بیان در بیان شنیده خرد
ز لفظ قائل نطق تو حسن املی را

ز تو نظام دیگر یافت ملک نظم چه کرد
وظیفه منهی کلک تو رسم منهی را

بدان رسیده که نظّام خامه تو کشد
بجذب معجزه در سلک شعر شعری را

نموده شاهد رای تو در محلّ ظهور
بچشم اهل نظر جلوه تجلّی را

سخنورا بلباس ثنا چو بخشیدی
بسنجره صورت نوعی مر این هیولی را

تو خاتم الشعرائی ما تو را امّت
باهتان سپر جبه طریق اولی را

زهی لطیفه که لطفش به استماع دهد
خبر ز طیبت و مضحکت اعزّ وادی را

بلی به معنی و صورت سزای استهزاست
کسی که درک ز صورت نکرده معنی را

بناقصی که ز نقص کمال نشناسد
بضمن نظم سخن نصب نسبت یا را

گمان اخذ هنر باشد آنچنان بود که کنند
ز گاو زر طلب معجزات موسی را

مرا چه پایه که گویم سخن ز علم سخن
که نیست دعوی مردی وظیفه خنثی را

به ترهات من آنراست میل طبع که او
ز تره باز نداند من و سلوی را

وگر بعلم هنر درست کسی کند گیرند
بمنکران چو هویدا شوند دعوی را

ز او جای شی نیست بل بمدعیان
نماید آیت صنع ملک تعالی را

بقدرتیکه درآرد بکسوت احیا
کمال قدرت او بوسیله موتی را

عجب مدار که بخشد باُمتی ز کرم
بدون واسطه اعجاز علم و النشی را

خدای کرند بهر بنده کی تواند داد
به بندهٔ ز کرم این عطای کبری را

غرض بشکر خدای کریم کوشم از آنکه
که هست بنده شاکر ستوده مولی را

خلاصه باز بمطلب روم که باز آرم
بعلم مفتوی قسمت جواب فتوی را

اشارتی که به ایما نموده بود اوا
بوجه حسن طلب مطلب تمنی را

وگر ز سعی تو خیزد بکام دریا سیم
نشست مجلس صدر سپهر بادی را

گمان مبر که در این سعی سر دهم هرگز
ز هیچ ره بدل اندیشه تحاشی را

مگر ز بخت قرین نیز همتی باید
که اوست واسطه اجرای رزق مجری را

همیشه تا عقلا سهل مختصر گیرند
بخویشتن بد و نیک امور دنیی را

بدست صبا دگر نامت مباد و دار دباز
زمانه بر رخ بخت تو باب بشری را

نوای نطق تو را گوش دهر باد چنان
که حسن وامق دلداده روی عذری را

ولہ ایضاً

ای از وطن آواره گان دور از دیار و یارها
دیده است هرگز کس چو من درمانده در کارها

نه روی برگشت وطن نه جای ماندن در وکن
نه هیچ کس پرسد ز من از آشنا و یارها

تیغ حوادث خون چکان تیر نوایب در کمان
زان زخمها دارم بجان زین در جگر سوفارها

اشکم بخون گشته بدل درمانده ام اندر وحل
دارم هزاران زین قبل رنج و غم و تیمارها

آواره گشته از وطن حیران بکار خویشتن　　این طالع منحوس من دارد بشورم کارها

کار دل خلوت نشین اشکست و آه آتشین　　آری فراق سهمگین دارد چنین آثارها

از هفت خوان نه فلک‌ها خون دلم باشد گزین　　افروزد این ناوخترکت و سینهٔ من نارها

زین مادر نامهربان هان الحذر هین الامان　　کش هست خون زادگان گلگونهٔ رخسارها

بر یاد یاران حضر سر میکشد از دل شرر　　ور چشم تر شب تا سحر میبارم آتش بارها

از بخت بد دارم گله نز ماه و تیر و سنبله　　کش خوب در هر مرحله من آزمودم بارها

ای قاصد باد صبا دادی پیام آشنا　　کردی معطر جان ما چون طبله عطارها

هان ای دو مهر شهزادگان فی فی دو استاد جهان　　گفتم که از دیدارتان روشن کنم دیدارها

گاهی ز نور آن رخان روشن نمایم جسم و جان　　گه از بیان آن لبان آسان کنم دشوارها

نشکفته از باغ وصال گلهای رنگین خیال　　ناخورده شکر زان مقال نادیده آن رخسارها

بشنیدمی از انجمن کز این سواد پر محن　　بندند بر عزم وطن بر بادپا پالان بارها

العقول

ای عقل و حکمت کارتان حق راضی از کردارتان — داور بادا یارتان در دشت و در کهسارها

بیبا داز جان آفرین بر جانتان صد آفرین — همواره از بخت قرین باشید برخوردارها

ای رایتان حبل المتین وی رویتان نور یقین — رایی چنان رویی چنین کم دیدم از بسیارها

حالی که نبود قدردان زنهار قدر خود بدان — ورنه چو من مردم رایگان گردید بی مقدارها

گر باشد از کرمنسبت کس زین دوان فریادرس — فرخنده دستورست و بس از بخت و دولتیارها

شمع سراج ملک و دین آرایش تاج و نگین — آنکو که رب العالمین بگزیدش از اخیارها

شد فتنه آخر زمان خوابیده از تدبیر آن — عالم ز عدلش گلستان نگین ز کلکش کارها

لطف و احسان خوی او وای من غلام روی او — دارد گدای کوی او از پادشاهی عارها

کلک و دلوکش در رسم دین پرور و دشمن شکن — چون تیغ شیر ذوالمنن در عرصهٔ پیکارها

از رای چون رزین صدف از دست موسی برد کف — پای جلالش از شرف بر تارک سیارها

پای فلک سیر خرد اوج جلالش نسپرد — خور ز مهر بذلش پرورد در ناف کان دینارها

ای نُه فلک خرگاه تو اوج زحل درگاه تو — بر آستان جاه تو سایند سر سالارها

حکم قضا امر قدر در پیش افکنده سپر — چو بیند آسیب و خطر از فضل تو زنهارها

ای بخت و دولت یار تو حیران خرد در کار تو — بر کنده کار و بار تو کی ره برد پندارها

دستگار تو خصم دغل تا کی کند مکر و حیل — افتد چو خر اندر وحل آخر زنا هنجارها

گر او بدیهای نهان هر شنگیت باشد جهان — زود است بیند ز آسمان بادافره کردارها

ای عید عالم روی تو آفاق مشک بوی تو — گیرد بهار از بوی تو در باغ گل معیارها

آمد بهار مشکبو زد خیمه ابر از چار سو — وقت است در بازار و کو بندند پا خمارها

خورشید آمد در حمل اوضاع عالم شد بدل — سر لاله زد از اطراف تل گل بر دمید از خارها

مرغ چمن شد نغمه خوان گلگشت آئین بستان — گردید آذربایجان از ارغوان گلزارها

شد باز لاله می‌پرست چشم شکوفه گشت مست — ابر بهار از ژاله بست در گردن گل هارها

در سبزه نورسته بین گلهای سرخ و آتشین — گوئی زده نقاش چین شنگرف بر زنگارها

از نسیم گشت اطراف گشت خرم چو گلزار بهشت
افروخت نار زرد دشت از شاخه گلنارها

شرط است خواص نوبهار چنگ نی مینای جام‌ها
ناچار باشد هوشیار در فصل گل زین جامها

باد اشکوه و فر دین خرم بصد رز استین
وان دل که دارد با تو کین با داغ خاری خارها

در چشم عاشق تا خطا خوابست دور از آشنا
افتاده باشد خوش نما تا طرهٔ دلدارها

خصم تو از افتاده گان مانند زلف دلبران
همچون نگاه عاشقان بخت تو از بیدارها

بادا بخواه تو بهر کار و از سرگشته دور روزگار
تا هست چرخ نیلی مدار سرگشته چون پرکارها

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

ای همچون دیو رنگت ای برق سیر باد پا
حامل تخت سلیمان نایب باد صبا

مبتلا چون عاشقان پابست زنجیر ستم
آشنا چون کاروان گوشت با آهنگ درا

نیستی طوطی و اندر پیش داری آینه
نیستی قمری و اندر طوق داری ابتلا

جلوه است را حالتی با زرکت یاران چگل
دیده است را نسبتی با نکهت چشمان ختا

حلقه اندر گوش تو چون ماه نو در گوش چرخ
همچو حیچ اندر دوش تو همچون ثریا بر سما

چرخ میگفتم ترا گر چرخ را بودی درنگ
کوه میخواندم ترا گر کوه جنبیدی ز جا

از بن دندان کند آرایش زلف بتان
بیشک تو بسته است در مشاطگی دست صبا

ابر آذر نیستی لیکن چو ابر آذری
از غریوت پیچد اندر گنبد گردون صدا

باز نشناسد کسی پیش انیست ز انگر تو
ور ذنب افعی و اندر راس داری اژدها

کرد ایوان کلیسائی چرا فوق سر تو
میزند هر لحظه بر آئین ترسایان نوا

جلوه فرما بر فراز قصر صدر راستین
همچو بر تخت سلیمان آصف بن برخیا

آفتاب دولت و تمکین سراج ملک و دین
آصف جمشید فر و حیدر آرا حمد لوا

سید و صدر جهان سالار جنگ آنکه هست
افتخار دودمان طاهرین مصطفا

جا گزیده جاه او بر صدر ایوان زحل
پا نهاده قدر او بر اوج بام کبریا

کلک دستش بهر فتح جان قبطی سیرتان
راست پنداری بود اندر کف موسی عصا

آسمان از آستان او برد جاه و شرف	آفتاب از نور رای او کند کسب ضیا
مهر و ماه چرخ در شرم نقاب و پرده اند	پیش آن روی درخشان و ضمیر روشنا
پیش حکم نافذش منسوخ احکام قدر	نزد رای روشنش مکشوف اسرار قضا
ای شمیم لطف تو چون باد بستان دلپذیر	وی حدیث لعل تو چون آب کوثر جانفزا
رای تو در انتظام مملکت حبل المتین	روی تو در آسمان معدلت شمس الضحیٰ
حل و عقد ملک را انصاف تو فصل الخطاب	خشک سال جود را الطاف تو ابر عطا
از برای سجدهٔ درگاه کیوان رفعتت	قامت افلاک از عهد ازل باشد دوتا
تا شود عالی عمل خورشید در برج حمل	آستان جاه تو چون چرخ مهر آید بجا
روزگار حاسدت چون شام سرطان مختصر	عمر بدخواه تو همچون موسم گل کم بقا

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

لبان و وان دُرّ دندان رخ وان زلف عنبرسا	یکی لؤلؤ است در شکر یکی ماه است در دیبا

چو لؤلؤ لؤلؤ لالا چو شکّر شکر گویا | چو ماهی ماه بزم آرا چو دیبا دیبهٔ صنعا

یکی ناز و دو صد غمزه یکی لعل و دو صد خنده | ز هجرش روز من بنده سیه تر از شب یلدا

چو نازی ناز شوق انگیز چو غمزه غمزه خونریز | چو لعلی لعل ناسفته چو خنده خنده بهنا

لبان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس | جبین و طرّه و رخسار و چشم آن سمن سیما

چو سنبل سنبل مشکین چو سوسن سوسن سیمین | چو لاله لاله رنگین چو نرگس نرگس شهلا

لبش شیرین تر از شکر خطش مشکین تر از عنبر | برش سیمین تر از گوهر دلش سنگین تر از خارا

چو شکر شکر عسکر چو عنبر عنبر اشهب | چو گوهر گوهر غلطان چو خارا خارهٔ صمّا

بناز و غمزه بربسته کمر بر قتل مشتاقان | بدست و پنجه بنهاده ز خون عاشقان حنّا

چو نازی ناز استغنا چو غمزه غمزهٔ زیبا | چو دستی دست پر حنّا چو پنجه پنجه بیضا

بلا قامت ادا دلبر نگه هندو مژه خنجر | نمود از هر طرف بهر شکیب و عقل و دین یغما

چو قامت قامت دلجو چو دلبر دلبر مه‌رو | چو هندو هندو و جادو چو خنجر خنجر برّا

یکی باده

یکی باده یکی ساغر یکی گلبن یکی گلشن — لب و گفتار و رفتار و جمال آن بت رعنا

چو باده باده احمر چو ساغر ساغر کوثر — چو گلبن گلبن سوری چو گلشن گلشن جوزا

بدل آهن به بر مرمر بقد سرو و بخ اخضر — سرش سبز و دلش خرم قدش موزون خطش زیبا

چو آهن آهن سندان چو مرمر مرمر تابان — چو سروی سرو در بستان چو اخضر اخضر خضرا

بلطف و چستی و خوبی و نیکوئی خرامان شد — بعزم تهنیت بر آستان صدر ملک آرا

چو لطفی لطف حور العین چو چستی چستی شیرین — چو خوبی خوبی لیلی چو نیکی نیکی عذرا

جهان جود صدر راستین مختار ملک آنکو — رخش مهر و ضمیرش مه کفش کان و دلش دریا

چو مهری مهر رخشنده چو ماهی ماه تابنده — چو کان کان بدخشانی چو دریا دریهٔ خضرا

بعزم و حلم و عفو و کین بپردازد اگر خواهد — کند از باد و رگ از خاک و تف از آب و نم از آذر

چو عزمی عزم برق آهنگ چو حلمی حلم شهلان سنگ — چو عفوی عفو رحمت پر چو کینی کین دوزخ زا

ببخشد بر یتیم و سائل و درمانده و مسکین — نهان دولت عیان نعمت [illegible]

چو دولت دولت قارون چو نعمت نعمت الوان ‌‌ ‌ چو لولو لولو مکنون چو دیبا دیبهٔ صنعا

ابجزم سجده جاهش گرفته پشت گردون خم ‌ ‌ ‌ بقصد شکر شکرش زبان گوئی شده گویا

چو سجده سجده واجب چو جاهی جاه روزافزون ‌ ‌ ‌ چو شکر شکر جانان چو شکری شکر نعمت زا

کمر بندد چو بر بخشش لب سائل کند بسته ‌ ‌ ‌ چو بگشاید کف همت کف حاتم نماید وا

چو بخشش بخشش قاآن چو سائل سائل دوران ‌ ‌ ‌ چو حاتم حاتم طائی چو همت همت والا

گرفته کشور آصف ز فرش رتبهٔ عالی ‌ ‌ ‌ گرفته ملت احمد ز عدلش پایهٔ اعلا

چو کشور کشور آصف چو آصف آصف ثانی ‌ ‌ ‌ چو احمد احمد مرسل چو ملت ملت غرا

حضیض آستانش را ز کیوان این ندا آمد ‌ ‌ ‌ توئی کعبه توئی قبله توئی مرجع توئی ملجا

چو کعبه کعبهٔ حاجت چو قبله قبلهٔ طاعت ‌ ‌ ‌ چو مرجع مرجع امت چو ملجا ملجاء دنیا

نگون شد شرک و کفر از تو کلیم الله توئی گوئی ‌ ‌ ‌ عیان شد در دین از تو حبیب الله توئی گویا

چو شرکی شرک هامانی چو کفری کفر فرعونی ‌ ‌ ‌ چو دینی دین مسلمانی چو دری در بود دریا

همی تا سبزه و گلشن فزاید دیده را قوت — همی تا ساغر و باده نماید عیش را اهنا

چو سبزه سبزه خضرا چو گلشن گلشن مینو — چو ساغر ساغر گلگون چو باده باده حمرا

سرت سبز و دلت خرم کفت کافل فرت کافی — بحق عترت یسین و آل طاهر طاها

چو سبزه سبزه خرم چو خرم خرم و دلکش — چو کافل کافل روزی چو کافی کافی دنیا

کلامت وحی را مهبط زبانت خیر را منبع — حسامت ظلم را مقطع نظامت عدل را مبدا

چو مهبط مهبط قرآن چو منبع منبع احسان — چو مقطع مقطع غوغا چو مبدا مبدا اشیا

حروف الباء

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش که از کوس عید رخت سفر بست خواب — بر سر این پشته تاخت رخش بلند آفتاب

بیضه زرین نهاد زاغ سیاه سحر — برقع مشکین گشاد صبح ملمع نقاب

شانه برخ زد و ریخت آب عروسان چرخ — شمع سحرگاه برد از رخ مهتاب تاب

از رخ گیتی فروز پرده برانداخت روز — شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب

معجز موسی پدید گشت ز جیب افق — طور تجلی شفق پنجهٔ نور آفتاب

مهر بزد از کوه سر عید بگسترد پر — عید خجسته عنان مهر مبارک رکاب

نو شدن صبح را جان نو آمد بتن — تهنیت عید را یار در آمد ز باب

زلف برخ ریخته روز و شب آمیخته — کرده حجاب قمر حلقهٔ درع سحاب

کرده برفتار و قد سرو چمن پای بند — ساخته از لعل قند خون دل لعل ناب

بر سر سرو قدش ماه فلک را مقر — در لب جان پرورش آب بقا را مآب

قامت شمشاد او آیهٔ طوبی لهم — حسن خداداد او دولت حسن المآب

شد دلم از خرمی زنده چو جسم از روان — گشت روان زان خوشی تازه چو طبع از شباب

در برم آمد نشست دست گرفتم نشست — لعلش بی باده مست چشمش بی می خراب

چشمهٔ حیوان او از عطش روزه خشک — عارض تابان او از تف گرما بتاب

آب مانده

آب نمانده در آن عارض پر آب و رنگ / تاب نمانده در آن طرهٔ پر پیچ و تاب

خواست زگرمی جهد خال خوشش چون سپند / خواست چو ماهی طپد خشک لب از شتاب

گفتمش ای جان پاک روحی جسمی فداک / حسبی وانکه الم جنت وانکه عذاب

گفت خود انصاف کن روزه اگر داشتی / خود رمضان مشتق است از رمض و التهاب

زآتش گرما شرر در دل ما هست بین / وز تف روزه جگر بر سر آتش کباب

سوکب عید سعید لشکر و اسپه رسید / ورنه سپردیم جان از قلق و اضطراب

خور می عید جشن خون صراحی بریز / عید حلالست می صبح حرامست خواب

توبه اگر کردهٔ آتش می توبه سوز / مرد دریائی اگر خلوت امن و شراب

ور تو بخواهی کنی بر همه کس مشتبه / خوب شناسد ترا صدر ثریا جناب

صاحب عادل علی حضرت سالار جنگ / نور دو چشم جهان خاک ره بوتراب

آنکه بهنگام جود نزد محیط کفش / لجهٔ دریای نیل هست چو موج سراب

از بیم جودش اگر ابر نشود حامله ••• جای مطر تا ابد بارد دُرّ خوشاب

حلمش کوه زمین جاهش عرش برین ••• رایتش حبل المتین حکمتش فصل الخطاب

زهرهٔ پروین دهد جای شکوفه چمن ••• گر بگشاید آفتاب از کف او فتح باب

ای بجهان کرم قدر تو صاحب قران ••• وی به سپهر همم رای تو مالک رقاب

لنگر حلم تو گشت کوه وقار زمین ••• ورنه بودی رایگان کشتی بر روی آب

وسعت دل از بیم جود تو جوید عمان ••• نسخت جود از کف جود تو گیرد سحاب

در کنف حفظ تو جای کند گر تذرو ••• کاکل او را زند شانه بناخن عقاب

رشحهٔ از لطف تو نعمت نعم النعیم ••• شمهٔ از قهر تو شدت سوء العقاب

زاهرمن فتنه چو کلک تو پرداخت ملک ••• آری از آسمان دیو براند شهاب

کلک تو قدر هنر تیغ تو پشت ظفر ••• روی تو نور هدی رای تو عین صواب

تا که بپوشد سپهر گرتهٔ زنگارگون ••• تا که زند آفتاب خیمهٔ زرین طناب

خاتم جاه ترا جرم ستاره نگین | خیمه بخت ترا مهر درخشان قباب
نارک اعدای تو سنگک بلا را سپر | پهلوی بدخواه تو تیغ اجل را قراب
جوشن جان و تنت باد دعای رهی | زانکه دعای رهی زود شود مستجاب

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

در حمل تحویل کرد از برج ماهی آفتاب | روز کار پیر را نو گشت ایام شباب
آتش خورشید در سرمای دی افسرده بود | وقت آن آمد که عالم را بیاراید بتاب
شد برون از حوض ماهی دست بیضای سپهر | همچنان صورت که موسی کلیم از جراب
پیشرو بر لشکر دی بود شب شد منهدم | آری آری این مثل باشد اذا کان الغراب
پرتو عهدی روز افراشت برگردون علم | ظلمت دجال شب را شد پدید از انقلاب
درجوار خرمی بلبل باواز بلند | آیه لاتقنطو میخواند از ام الکتاب
چتر گل افراشت فروردین چمن اندر چمن | خیمه زد در بوستان نسرین طناب اندر طناب

سنبل بوبای بستان نرگس شهلای باغ
آن یکی بی باد لرزان وان یکی بی می خراب

با فروغ ماه رویان قصب پوش چمن
ماه عالمتاب را دل چون قصب در ماهتاب

عارض سوسن ز زیبائی و خوبی کرده است
از بیاض صبح قانون صباحت انتخاب

بوستان در آستین دارد مگر دست کلیم
کز عصای چوب خشک آرد پدیدار آفتاب

باد نوروزی بر اطفال گلستان میکند
روح بخشی چون صریر کلک صدر کامیاب

سید و صدر جهان سالار جنگ آنکه بود
پیش رای روشنش از ذره کمتر آفتاب

آن علی زهدی که گاه اجتناب عدل او
بالزوم قافیه همدم نمی بندد شراب

نافذ لفظ معانی صاحب سیف و قلم
صدر اهل البیت رکن الدین تراب ابن تراب

آنکه جست از نسبت نامش تراب الناس فخر
کاسمان شد قائل یا لیتنی کنت تراب

آفتاب خاوری پیش ضمیر روشنش
در نقاب شرم شد حتی توارت بالحجاب

گفتگوی وحی الهامش باعجاز بیان
نسبت کر سبع المثانی از چه شد فصل الخطاب

در جهان

در جهان هر دمی شکستی چو سنان و تیغ کشت
آسمان در عمر خود چندانکه کرد اکنون شتاب

کس نمی داند چو حسنی سرور عالم که
جلوه حبل المتین و دولتش حسن المآب

ای بجوی خلق تو نسبت کوثر از باغ بهشت
وی به نیکی عهد تو خرم تر از عهد شباب

خسرو صاحبقران اختران باید را
ملک موروث وزارت را چو تو مالک رقاب

تا حباب آسا شود در بحر جود دست قطره
آسمان بپذرفته از عهد ازل شکل حباب

ماه عالمتاب از سنج محاق ایمن شدی
از ضمیر روشنت گر نور کردی اکتساب

نام ویرانی جهان برداشت عدلت آنچنان
کز بنا شد در جهان جز خانه ظالم خراب

شحنه عدل تو ملت را نماید زیب و فر
رشحه کلک تو دولت را فزاید جاه و آب

وجه اقبال را فیض دست باد ربیع
گلشن آمال را رشح کفت رشح سحاب

التزام امر تو از آب انگیزد شرر
احتساب نهی تو سستی کند منع از شراب

زیر پای فرقدان سایت زمین بر آسمان
آن تفاخر می‌نماید کآب حیوان بر سراب

رشح کلکت ملک را خرم تر از فردوس ساخت — ملک گوئی بوستانستی و کلکت تو سحاب

ابر اگر از فیض بحر جود دستت آبستن شدی — جای باران دُر ببارد تا ابد وانگه خوشاب

آسمان جاها فلک قدرا اگرچه یاربی — هست الطاف تو مانند عطایت بی حساب

خدمت من بنده نیز از عون مداحی تو — زنده ماند در جهان تا موقف یوم الحساب

حسب حال خویشتن از انوری آورده ام — زانکه استادان همه دانند تضمین را صواب

دانی آخر بد نباشد چون توئی را چون منی — چون کنم بر داشتم از روی این معنی نقاب

گر بخواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام — این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

دشمن جاه ترا قارون صفت سر در زمین — تا رود بر آسمان بالا دعای مستجاب

هرچه منصورست بود از فیض باقی بجو — هرچه مقصودست بود در عالم دولت

تا رگ اعدای تو سنگت ناوک را سپر — پهلوی بدخواه تو تیغ تو او شد را قراب

در مدح نواب سراج الملک بهادر

گل جمال تو را شد مسخر آتش و آب
گرفته زلف تو در عنبر تر آتش و آب

خیال شمع رخ و شکر لبش با من
همان کنند که با شمع و شکر آتش و آب

ز زلف دود وشش آب آتشین موجش
بکام خشک پدیدار شد بر آتش و آب

نموده تعبیه در عارض و لبش گوئی
کلیم داو خضر پیمبر آتش و آب

کمند شصت خم زلف آن صنم دارد
بحلقه مشتری و مه بچنبر آتش و آب

در آب و آتش شکر گداز دو لب او
بپرورد همه در تنگ شکر آتش و آب

عرق بر آن رخ زیباست یا کرامت حسن
بهم نموده بقدرت مقدر آتش و آب

بر آن گلاله و گل بین اگر ندید ستی
در آب و آتش عنبر بعنبر آتش و آب

بیاد لاله رنگین و نرگس مستش
ز خون دیده و داغ دلم در آتش و آب

جز آن جمال که آورده مشک اذفر بار
که دیده بارد هد مشک اذفر آتش و آب

بیاد و کار نهاده است در دل و چشم
خیال آن صنم ماه پیکر آتش و آب

دل تو سنگ و ضمیرم پر آب و پر آتش	شگفت نیست که بسنگ است مضمر آتش و آب
بیا چو رعد بنالم که گشته‌ام در عشق	چو ابر آذری از پای تا سر آتش و آب
دلم ز آتش عشقش تنور طوفانست	وز آن کشند همه شب تا سحر سر آتش و آب
برنگ طرهٔ آن ماه روی مشکین مو	مراست شبها بالین و بستر آتش و آب
بهار حسن بمعیار عدل خواجه مگر	نموده است در آن روبرابر آتش و آب
سر صدور زمانه سراج ملک آنکو	نهاده بر خط فرمان او سر آتش و آب
وزیرزاده وزیری که در فنون هنر	ندیده اند چو او دو مسخّر آتش و آب
بباغ ملک سحاب سیاست و عفوش	دهد بلاله و سرو و صنوبر آتش و آب
بکشت و خرمن خصمش همی صریر نیش	پدید آرد مانند تندر آتش و آب
چو حول و قوه باس و سیاستش نگرند	بهول گوید الله و اکبر آتش و آب
ز آب لطف و ز تاب غضب بدشمن و دوست	همان کند که بگوگرد و گوهر آتش و آب

در آن زمان

صفاپذیر و ضیابخش هست تا مهر
پذیرد صاف او دنا بگوهر آتش و آب

بصد در عزت باری بپیر و بخت جوان
هزار سال چنین کن بسا غز آتش و آب

وله ایضاً

در برج شیر گشت چو تحویل آفتاب
چون طبع شیر گشت جهان گرم و التهاب

خون در عروق جوشان از التهاب مهر
چونان که دیگ بر سر آتش از التهاب

باد شمال ریزد تاب شرر ز دم
آب زلال دارد سوز جگر بتاب

جاریست بس عرق ز بدنها ازین مهر
طغیان سیل حادثه عالم کند خراب

همچون مطر ببارد بر خاکیان شرر
هر که نعوذ بالله نبیند دقیق شهاب

این است گر هوا و چنین است تاب مهر
آخر سمندر آید ماهی صفت در آب

من در چنین هوائی آماده سفر
در زیر زین تند زوی چابکتر از عقاب

بهر وداع من همه یاران و دوستان
نالنده همچو رعد و خروشنده چون رباب

طفلان بی‌قرارم پر اضطراب بی‌تاب — دوشیزه‌گان زارم چون ماه در سحاب

چون ابر نوبهاران سر تا بپا سرشک — چون برق ناگهانی پا تا سر اضطراب

من با دلی پریشان افکنده سر به پیش — استاده همچو عاصی در موقف حساب

نه پای رفتنم بد نه جای ماندنم — نه مایهٔ درنگم و نه پای شتاب

چه حیف کرد ناگه او در وداعم — مانند آفتاب در آمد درون باب

از فرق تا قدم به خوی غرق در عرق — شاخ گلیست گفتی تر و تازه با گلاب

از رنگ خوی زطره و زلف مسلسلش — ازگوشش هندوئی چو حلقی در خضاب

افروخته چو آتش بر زیر زیر بهمن — روی چو آفتابش از تاب آفتاب

گردیده مشتعل رخ و زلف مشوشش — در روی چو اندر آتش زنی و مشک ناب

بر من نگه نکرد و نگرد خبر خبیر — با من سخن نکرد نه گفت با جواب

من همچو نقش ایوان محو جمال او — نی قدرت سوالم و نی قوت جواب

لختی چو رفت گفت کز انسست بجدیث — چون بحث تو شنیدم و چون لطف خود بتاب

از نکته کان عشق نباید خلاف عشق — بپذیر سر بپا مکن و کار ناصواب

پیوند جان زتار سر زلف من مبر — از خاک آستانم ز چه جانی بتاب

اکنون که بسته‌ای بسر زلف دل بزعم من — مقصد کجاست چیست بجا تو کیست تاب

گفتم مراد و مطلب و مقصود این بود — کاندر زمره بخدمت دستور کامیاب

دریا خدا ایران آن کز جهان خدیو — مخصوص گشته است بالقاب مستطاب

ایدون خدیو سایه حق است و فعل او — چون سایه است ثانی تحویل و تی ناب

افعال سایه بیشک چون فعل ساخته است — حق بر گزیند آنکه گشته سازد انتخاب

هر کس لقب نیابد از شاه جم حشم — هر سنگ می نگردد گوهر از آفتاب

آنکس که یافت منصب از شهی دو دو — اقبال در عنانش و اجلال در رکاب

الصاحب زمانه که از بیم عدل تو — اغنام را شبانی در جی کنند ذاب

کلک تو بهر دفع اهرمن فتنه جوی ملک
آن میلکند که سازد با اهرمن شهاب

قهرت بکام نخل عسل را کند شرنگ
لطفت به نیش افعی نوشین کند لعاب

بر خلق آیت کرمی کز خدای خلق
گردیده جزای دعاهای مستجاب

همواره دشمنانت رخ زرد چون زریر
پیوسته دوستانت سر سبز چون سپیدآب

وله ایضاً

گر نه از تاب رخ ماهم بتابست آفتاب
از چه از سیاره گان در التهابست آفتاب

هاله کرد ماه یا حایل بر آن رخسار زلف
یوسف اندر بند یا اندر حجابست آفتاب

رخ نما تا بر کشد صبح دوم تیغ از قراب
شب که چون شمشیر مصری در قرابست آفتاب

روی چون کافور او در زیر زلف عنبرین
راست خواهی در نقاب مشک نابست آفتاب

موی شبرنگ تو را هندو و مولا مشک تر
روی گلرنگ تو را نایب منابست آفتاب

زاب آتش رنگ می چون چهره الا بدیجوی
نیمی اندر آتش و نیمی در آبست آفتاب

زان ببت جادو پدید آید دو حال اندر دو حال
گر حسد چون زلف پیچانش بتابست آفتاب

جام بر دار و قران زهره است و مشتری
آینه گیرد قرین آفتابست آفتاب

بی نقاب آمد به رقم خندان که شاهد چنین
شاهد ار خواهی نگه کن بی نقابست آفتاب

در کف ساقی سیمین بر نگر رخشنده جام
گر ندیدستی بدست ماهتابست آفتاب

خیز در کانون غم ساقی بده جام طرب
چون بتشرین با طرب زی دلو آلست آفتاب

زان سیه ساغر بپاش بر سوزم گلاب لعل نکهت
حالیا گر ابر تر پاشان گلابست آفتاب

ای سپهر آید بسر چون شام یلدای غمت
گر نه مینا مشرق و جام شرابست آفتاب

زهره را انگو که واند بار رباب اختران
کو مطرب بین که بینی با ربابست آفتاب

در میان ماه رویان انتخابست آن پری
همچنان کز خیل انجم انتخابست آفتاب

آنکه چون آتش فشان گیتی فروز آفاق گیر
راست چون تیغ شه مالک رقابست آفتاب

حبذا صد ره که نزد بحر زرپاش کفش
در بیابان کرم همچون سرابست آفتاب

آنکه شهر علم را بابش خواند این سبب بنشست
در شمار پنج آن فرخنده بابست آفتاب

خیمهٔ قدرش چه جدی است شد گر راستی
قبهٔ آن خیمهٔ زرین طنابست آفتاب

از مه منجوق چتر عالیش هر بامداد
با دو صد کوچک دلی در اکتسابست آفتاب

تا کند از دفتر هستی برون نام عدوش
با عطارد هم بیدم گرم عتابست آفتاب

گشت روشن زان شبی گر چون قدرش باز گشت
کش بفرمان در ذهاب و در ایابست آفتاب

نزد آب جدول آتش فشان تیغ او
راست گوئی چشمهٔ یا چاه و آبست آفتاب

دفتر فضلش و هان آن روشنی گر روشنی
یک ورق ز اوراق آن زرین کتابست آفتاب

برکه نازی گر برای خشک کردن مشک او
ماه نو زین و عنان جوزا رکابست آفتاب

نزد مردان درش زالی بود افراسیاب
پیش بحر همتش افراسیابست آفتاب

بسکه سر مالند بر خاک درش پاکان چرخ
قائل یا لیتنی کنت ترابست آفتاب

از دل و دستش تو پنداری گرفتستی زکوة
کاین چنین روشن دل صاحب نصابست آفتاب

بسکه اطفالی که درکان پرورد بخشد گفتش — ز آتش غیرت سپند آسا کبابست آفتاب

رو بخیچا گر خجر رو شش گاو دم سیماب گون — هم زمین لرزان و هم در اضطرابست آفتاب

از فروغ خنجر یاقوت گون پردلان — دل پر از خون تر زیاقوت مذابست آفتاب

سربلند از نیزه خطی زبس سرها شود — در گریز از بیم سرها صد شتابست آفتاب

ابر تیغ آن سیل انگیزد که اندر چشم هم — زورق زرینش اندر پای آبست آفتاب

از تگرگ تیغ و برق خنجر و گرد سوار — در شتاب و در شعاع و در سحابست آفتاب

از نهیب تیر آن گوئی از خط شعاع — آنکنام غرب با پر عقابست آفتاب

چون کمان گیرد بکف در دفع دیو بد سیر — ز آسمان گوید راتی شهابست آفتاب

تیغ زنگارینش چون در رزم شنگرفی شود — در شفق گوئی که در لعل خضابست آفتاب

پادشاها با که از خون بهجت رای من — دارد آن نوری که از وی کم تابست آفتاب

لیک تا از حقد حسود جعد مشکل ... — تیره تر در چشم از ... آفتاب

بی سوادی چند ناکرده سیه فرق از سفید
مدعی گرد فن پاک کتابست آفتاب

بسکه ناپاکند و ناپاکی کنند از خویشتن
با همه ظاهر کنی در اجتنابست آفتاب

آفتابی سایه گستر بر خرابی های ما
سایه گستر چون بر آباد و خرابست آفتاب

تا درین فیروزه گون دریای ناپیدا کنار
زورقی مانده که در دریای آبست آفتاب

چون صدف بادا دلم پر دُر دریای ثنات
تا چو زورق در ذهاب در ایابست آفتاب

در فلک ذکر ملک بادا دعای دولتت
بر فلک تا چون دعای مستجابست آفتاب

تا مساعد بخت بدگوهر حسودت گرم خواب
تا سحر بالین کش مستان خوابست آفتاب

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

ساقیا از مطلع ساغر پدیدار آفتاب
تا بر انجم آسمان بر آتش انجم ریزم آب

مهر و مه کرده قران در محفل میخوارگان
یا بدست ساقی مه رو بود جام شراب

راه ایمان میزند ساقی ز خال عنبرین
ره زن دین آمد مطرب بچشم نیمخواب

ساقیا مپسند زین بیش دارم دوران نژند ساغری تا با طرب دمساز گردم چون شباب

تو نگر دستم بمهجوری چو سازم چون کنم دختر رز کاش می آید به بزمم بی نقاب

بسته نجم از شش جهت راهم خدا را ساقیا ساغری در ده که در دست تو باشد فتح باب

آسمان تا چند میریزی بکام من شرنگ تا بکی داری مرا چون دور خود پر انقلاب

باده ساقی که اندر شان ما نازل شده است آیه لا تقنطوا من رحمة الله در کتاب

ساقیا بیرون نه دست سخا از آستین مطربا در ده صلای خاص و عام و شیخ و شاب

تا سر آیم در گلستان مدیح سروری کز فلک شیخ المشایخ آمده است او را خطاب

سرور صاحبقران صاحب عالی نشان شرع احمد را رسول و ملک را مالک رقاب

آنکه آمد بارگاه رفعتش را از ازل آسمانش آستان و اخترش میخ طناب

آسمان گر آستانش خوانده ام عذرم پذیر در بیابان آب پندارد همی عطشان سراب

زار زوئی کش دمی خنک فلک گردد رکیب دایم از جوزا عنان و ز مهر و مه سازد رکاب

دست انعامش زر افشان وارد عالم اگر
اقتباس از آفتاب همت کرد آفتاب

ای جهان کهنه را انصاف تو داده نوی
وی بنای ظلم از معماری عدلت خراب

نیست از دست پریشان غیر زلف مهوشان
نیست در عهدت خروشان جز نی و چنگ و رباب

زیر سم مرکبت بالد زمین بر آسمان
آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

ماه گردون را حنا بر کف نهد شمشیر تو
تا چو خصمت سازد از لخته رخ را خضاب

دایما از بیم رمحت شیر گیرد شیر چرخ
در درون خود شکم در دیده دارد چون حباب

برگ بید آساست خنجر در کف بهرام ترک
تا چو سیماب ست تن شیر فلک را از اضطراب

تا همای همت افشان کرد پر در نظم ملک
فتنه گوئی چون تذروی مانده در چنگ عقاب

آفتاب رایت از عزم جهان گیری کند
زآفتاب چرخ گیرد در جهان گیری شتاب

کس نمی داند چو تو یکی سر زد از عالم گذشت
آفتاب بی زوال دولت حسن المآب

گر فلک ننهاده سر بر قبضه حکمت چرا
آمد از تقدیر تدبیر تو را نایب مناب

محفلت را گر نه فردوس برین خوانم کیف
چون در آیینه شیخ نو کرد دور اعهد شباب

تا خیام چرخ از فراشی قدرت بپاست
تا کند مه نور از خورشید تابان اکتساب

دشمنت را جای در تحت الثری قارون صفت
دولتت را بر فلک با چون دعای مستجاب

تا ابد در آسمان مجلست بادا مدام
چنگ زن ناهید ساقی ماه ساغر آفتاب

روزگارت روز او نوروز مه اردی بهشت
سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب

حرف التاء

تغزل

محرم همه شب کارت با ناله شبگیر است
در ناله شبگیرت از عشق که تاثیر است

آه دل پر درد است از عشق که غماز است
افغان رخ زرد است بر عشق که تفسیر است

همرنگ زر زیرا از غم گشته رخ گلگونت
مانا به مزاج عشق خاصیت اکسیر است

از دیده خونبارت وز ناله جانکاهت
لرزه بمه و ماهی اندر زبر و زیر است

طوطی شکرخاست خواهش ز گفتار — قفلی مگر از معنیش بر مخزن تقریر است

بدر رخ زیبایت گردید چو ماه نو — مانند کمان از غم آن قامت چون تیر است

احوال دل ار با من خود هی نکنی تقریر — اشک مژه از حالت پیوسته بتقریر است

گر کرده دلت تسخیر پای عجبی نبود — دستی همه خوبان را مخصوص بتسخیر است

عیبت نکنم از عشق کاین کار قضا باشد — صنعت نتوانم کرد این زاده تقدیر است

یکروز نباید عشق گر پنجه بخونت سرخ — آسان مشمر کاین کار بازی بدم شیر است

مادام دلت را کار با زلف پریشانیست — دیوانه سر و کارش ناچار بزنجیر است

در عشق مساعد شد بخت تو بقد و زلفی — با این اثر میمون از سنبل و تیر است

غیر از تو که در پیری دنبال جوانانی — هر جا که جوانی هست دنبال رو پیر است

پیوند محبت را از عشق مکن پاره — کاین عشق قوی بازو در کشور جان میر است

این عشق گرامی را چون جان گرامی دان — کان را که نباشد جان چون صورت تصویر است

امروز بحسن و عهد ممتاز ز اقرانی | عشاق بلاکش را در عهد تو تشویر است
یکروز بمن بنما آن سرو سخندان را | کز سوز نوایش گویم تا قوت تقریر است
گر هست نصیحت تلخ با شعر تر آمیزم | ور زانکه ترش بنشست دل نبد تخدیر است
ور زانکه نخواهی راز از پرده برون افتد | بر قاصد جانان ده این رقعه که تحریر است

تغزل

بر قتلم اگر هجرت با ناز بتدبیر است | پیروی نگاریت دل نیز ز جان سیر است
بگذار جفا جوئی پیش آر نکوخوئی | در کرده مکافات است در واقعه تعبیر است
از تار سر زلفت پیوند دلم مگسل | کاسوده کی مجنون در حلقهٔ زنجیر است
گر روی جوان دیدن نور بصر افزاید | تعوید جوانان نیز آه سحر پیر است
تا عقل بدی منعم از عشق جوانان کرد | نشنیدم و اکنون عشق بر پیر خرد چیر است
از نخل بلند دوست دل خواست رطب چیدن | غافل که نه هر مرغی گستاخ بر انجیر است

دارد همه شب محرم افغان نغمه تا صبح ‌ ‌ ورنالهٔ او همدم ور ناله شبگیر است

گر شعر تر همدم در دم چه نکته تأثیر ‌ ‌ در این غزل محرم بی شایبه تأثیر است

ای دوست دلم بیتو ز تنگیش جهان بسر آست ‌ ‌ در صحبت خوبانم جان بی رخ تو دلگیر است

بستند رقیبانم بار سفر و مارا ‌ ‌ بر پای دل مسکین از زلف تو زنجیر است

بس با تو نظر کردم تا دل ببرد لیکن ‌ ‌ تدبیر خردمندان درمانده تقدیر است

بر جان و دلم میکن هر حکم که میخواهی ‌ ‌ کامروز ترا این ملک در قبضه تسخیر است

ای آنکه کنی در عشق سرگشته دلان را عیب ‌ ‌ این کرده چو کانست بر کوی چه تقصیر است

خود تن بقضای عشق در داده دلم ورنه ‌ ‌ دفع غم هجرانت یک نالهٔ شبگیر است

غارت کردین خلق گر نیست چو طراران ‌ ‌ چون من سر زلفینت از شرم که در زنجیر است

ما و طلب وصلت تا جان بود اندر تن ‌ ‌ ما و سخن عشقت تا نطق بتقریر است

ای تازه جوان بازا لب بر لب محرم نه ‌ ‌ کاین شکر جان پرور داروی دل پیر است

دل پردرد

وله ایضاً

دل پر درد مرا با سر زلفش گله هاست
که بسی بار نگارم ز شکستن صله هاست

سنبل سحر کر و سوسن مجمر گستر
زلف آشفته و رخسار سه کج کله هاست

پیرو پیر مغان باش که در شارع عشق
بادیه ها و شه یار پیاده از قافله هاست

این نه زلف است بنا گوش که در صحن چمن
والضحی است که از مشک ترش سلسله ها

آخر ای زلف نگارین تو کدام آیاتی
گر ز ظلمات تو بر عرش دلم زلزله هاست

این کدام است چه نامست که چشم زلفش
چشم بیند خرد و مجمله ها قله هاست

بی مه او شب تاریک ز آهم روشن
در شبستان رواهای فلک مشعله هاست

طره اش سلسله مشک و جمالش ماهست
اگر از مشک به پیرامن مه سلسله هاست

زلف جرار تو در صید دل اهل نظر
جره بازیست که از مشک ترش چنگله ها

قدح باده بپر کن که چراغ ره عشق
برق پیکان غم و بارقه نازله هاست

خضر ره حب علی ساز که عشق است آن تیه — که کلیم آسا سرگشته در او قافله هاست

آنکه در دایرهٔ کفر صلیل تیغش — نفخ صوریست که با نایره مشعله هاست

جنبش آن جذبه که تا قائمهٔ عرش برین — قوت اجنحهٔ فرض و پر نافله هاست

بر انوار تجلی کتاب فضلش — لوح محفوظ نظیر ورق باطله هاست

زآتش رشک کف کان بدخشان بخشش — دل دریا را از عقد گهر آبله هاست

اندر آن وقت که از غرش کوس ناورد — بر سر گنبد دوار فلک غلغله هاست

تا شود جیب قبای اجل اندر ازدحام — گوی پیکان را از چشم زره انگله هاست

گرد گلی صفت معرکه در چشم یلان — روشنی زا چو غبار سپه مرحله هاست

تیر پران کمان همچو دعای مقبول — سینهٔ تیر و کمان را هدف معبله هاست

از کف مو سوی معجز بالاهنگش — در دل تیرهٔ فرعون صفتان ولوله هاست

در دل گرد سپه تابش تیغ دوسرش — سقر اهل نفاق و قمر کدله هاست

زابر خونبار سپند آور طوفان خیزش
همچو ماهی لب تشنه در شط خون راحله هاست

بر زمینی که فتد سایه گرزش تا حشر
خورش دیو و دد آماده ز مغز کله هاست

آنکه بی شرط شهادت بولای تو نماز
راست مانند اذانیست که بی حیعله هاست

حبهٔ حب تو در کفهٔ طاعت عملیست
کاسمانهای گران سنگ برش خردله هاست

فرق از ذات تو با ذات خدا آسان نیست
حل این مسئله از غامضهٔ مسئله هاست

پا نهادی تو چو حق دست بدوشش
عقل در شایبهٔ تشبیه این منزله هاست

قاب قوسین حضیض درجات وصلت
تا بمعراج تو از اوج دنی فاصله هاست

زان ببین رتبه که کوس ارنی کوفت کلیم
تا به آرامگه او کشفت مرحله هاست

دست انصاف تو ابریست که بارانش جود
دل آگاه تو بحریست که موجش صله هاست

شیر با حفظ تو در بیشه پرستار رمه
گرگ با پاس تو در دشت شبان گله هاست

زادهٔ طبع من آویزهٔ گوش دلهاست
تا که از زیور تحمید تواش مرسله هاست

سخنم شربت وحی است و قلم نیشکرش | تا که مشغول ثنایت دلم از مشغله ها
شربت عمر بکام عدویت تلخی مرگ | تا که شیرینی و تلخی بنی و حنظل ها

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر فرماید

چیست آن حلقه که از بن نگار سیمین است | شکل نون زر و زیب الف سیمین است
همچو ید و بیر عطارد بن طاقش مرکز | اختری بر صفت تیر قلم مشکین است
مشتری نیست هلال مه نو پنداری | با هلال مه نو مشتری از تضمین است
گشته از قامت مجنون و ز زلف لیلی | تنگ تر از دل و ابیش دهن رنگین است
[illegible] پشته است زده حلقه بچوگان یار | گوهرین کشف و مار اگر زرین است
ماه کنعان شد مانند مه کنعانی | دلش از دست زلیخا صفتان خونین است
یا لطافت که پیراهن او تابد تیر | یا هلالیست که پیرایه او پروین است
چو افق دایره گون باشد و لاغر چو هلال | چو فلک آینه فام و چو شفق رنگین است

در کف شاه

در کف شاهد کوثر لب رخسار بهشت — راست چون حلقهٔ زلف کج حور العین است

کوژ پشت است و کشد سنگ بر چون فرهاد — با که سنگین دل و سیمین بر چون شیرین است

نیست بلقیس و پی زیب و فر مسند جم — همچو بلقیس کلاه کمرش کابین است

بعطارد بودش نسبت همچون یابس — رونق شرع شریف است شعار دین است

چند در پرده دهی جلوه معانی همدم — خاتم آصف کیوان فر و جم تمکین است

سرو سالار جهان حضرت مختار الملک — که فروغ گل و دولت و ملک و دین است

سید و صدر جهان میر تراب علی آنکه — زال یاسین چو بقرآن سبب یاسین است

آنکه اندر صلوات است قرین احمد — آنکه واجب چو دعا بر عدویش نفرین است

در سواد قلمش مشک خطا تخمین است — در صریر قلمش آب بقا تعیین است

همچو خورشید که آئینهٔ چارم فلک است — چار بالش را فر و شهر فرش آئین است

موسی آسا ز پی دعوت فرعون صفا — در بنانش قلم چیره زبان تنین است

مهر کینش به عزیزی بر احباب عدو / چشمهٔ کوثر و آتشکده برزین است

وی زهی آنکه بمثلت بجهان امکان / مادر دهر عقیم است و فلک عنین است

نیست گر شاخ حمل شاخهٔ کلکت ازچه / با صریرش نفس خرم و فروردین است

عزم معراج جلالش چو کند فکر حکیم / قدم اول او تارک علیین است

ز آتش ظلم دل ملک سپند آسا بود / حالی از عدل تو آشوب دلش تسکین است

لله الحمد که در عهد تو در مهد امان / عافیت بستر و آسوده دلی بالین است

فتنه چون سر بفراشته جاهت آنسان / که جبین جبروت از حسدش پرچین است

گرچه نکهت ز گلستان جلالت دارد / نفس باد بهاران ز چه مشک آگین است

از حسد گفت یکی حشمتش برین پایه بود / گفتم این در نظر مردم کوته بین است

هرکسی بر حسب بینش خود حرف زند / ورنه مقدار تو پیداست که بیش از این است

تو سخن میکنی آن خصم بداندیش چه باک / چون ترا توسن اقبال بزیر زین است

صاحبا

صاحبا صدرا ای آنکه سواد قلمت / غیرت دولت و تسکین دل مسکین است

همدم آن طوطی شکرشکن باغ سخن / که ز استاد ازل مدح تو اش تلقین است

پاکتر و بکر است غنچه اش لبان مریم / از دم مدحت تو حاملهٔ تحسین است

پرورد شاهد معنی همه در پردهٔ دل / جی نه بینی که سر و پا سخنش رنگین است

گر نوازیش و چندان چو شود زانکه ترا / مدتها کرده که شابست صد چندین است

تلخ کامست بدوران مددکاری کن / مدد مدح ملیح و سخن شیرین است

تا که نقاش صبا در چمن لاله و گل / غازهٔ روی گل و ماشطهٔ نسرین است

چمن آرای وزارت قد موزون تو باد / این دعائیست که پیرایهٔ او آمین است

در مدح جناب عالیجاه سید حسن خان بهادر

زلفین تو یا برشته طور دخانست / یا دسته سنبل بکف حور جنانست

رخسار تو ماهست بزیر زره زلف / یا ماه زره دار و زره مشک فشانست

در هند توئی ساکن و در خطهٔ ایران ‏ در چهرهٔ دشمن ز نهیبت به قفا نشست

زانسان که تو افغان بشکستی به خراسان ‏ نه قدرت شمشیر نه و نه ببر سیا نشست

در معرکه بیژن ز ترکت افگنی تو ‏ در بر دل بهرام سلحشور ظلیا نشست

میدان ببرد تو بچوگان که گران ‏ از خون جهاد و لعل گران تا بکرا نشست

در حمله توئی حیدر و در دل الهم ‏ ای بچه شیر زبان شیر ژیا نشست

ای آنکه در آئینهٔ قلب تو گاهی ‏ راز دل عالم ز کم و بیش عیا نشست

حاجت نبود شرح غم دل به تو گفتن ‏ آنجا که عیان نیست چو حاجت به بیا نشست

پیش تو چه گویم که ز رفتار زمانه ‏ حال دل سودا زده در هند چه سا نشست

از شدت بی نظمی ملک دکن امروز ‏ از مال که نشست سخن کار زیجا نشست

گفتم که کنم هجرت ازین ملک بسوی ‏ با هم ز زن و فرزند در بند گرا نشست

عاقل نه نهد بند به پالیک چو چنان ‏ آنرا که فلک بند در البته صبا نشست

صفحهٔ باغ ز گرد و کو شست / دامن راغ گهر آگین است

نافه‌ها در بغل باد صباست / گر خسد نافه دلش خونین است

غنچهٔ باغ ز تشنگی گوئی / دل ویس و دهن رامین است

سرو اندر لب جو پنداری / در لب کوثر حور العین است

ور گل لاله کنار چشمه / رشک آتشکده برزین است

باز بر شاخ شکوفه بلبل / نغمه پرداز غزل رنگین است

توده خاک ز رنگینی بهار / بر صبا از فلکش تمکین است

از کف ماشطهٔ نوروزی / زلف اطفال چمن پرچین است

به تماشای عروسان بهار / سر زمین دیده عطلبین است

گر رخ سوسن و چشم نرگس / ماه گر آمده و پروین است

از ملاقات جبین سنبل / نفس باد صبا مشکین است

ربع اطلال ز نقش زنگار — غیرت نقش و نگار چین است

همچو پیراهن گل صدپاره — دل بلبل ز کف گل چین است

چون صریر قلم صدر جهان — زنده گر نکهت فرودین است

نی فی اندر نظر فرزانه — فرق بسیار از آن تا این است

آن تماشای رخ لبتانست — این تسلی دل مسکین است

آن کند نفس نباتی تازه — این روان پرورش آیین است

آصف دهر سراج دوله — کز ضیاء فر و ملکت دین است

آنکه در زمرهٔ آل یسین — چون بقرآن مبین یاسین است

از پی دعوت فرعون ضلال — قلمش بر صفت تنین است

در سواد قلم جان بخشش — چشمهٔ آب بقا تضمین است

پایه‌اش بر سر هفت اورنگ است — در کهش قلعه چار آیین است

بر در دولت روز افزونش | تو سخن سنج بنده دیرین است
دیر زی آنکه به مثلت بجهان | دهر نازاده فلک عنین است
کلک مشکین تو در رونق شرع | نایب تیغ شه صفین است
شاه بخت تو را چون بلقیس | تاج و تختش بجهان کابین است
آنکه بنمود دلربایت تازه | همچنان لاله دلش خونین است
رای و روی تو به ملک آرائی | صبح پاک و علم زرین است
چرخ با عزم تو بی بنیاد است | کوه با حلم تو بی تمکین است
کلک مشکین تو در نظم جهان | غیرت تیر قلم مشکین است
صاحبا صدرا ای آنکه تو را | در جهان دادرسی آیین است
همدم آن بلبل بستان سخن | کز ازل مدح تواش تلقین است
دختر ای که ز طبعش زاید | همگی حامله تحسین است

پرورد بکر معانی در دل — زان سرو پا سخنش رنگین است

روزگاریست که در ملک دکن — خاک درگاه تو اش بالین است

حالی از دست غلط بازی چرخ — مبتلا در کف کوته بین است

مرغ دل در برش از این غصه — چون کبوتر بکف شاهین است

بار بی کینه نورزد تنها — چرخ با اهل هنر در کین است

از بد دهر خریدارش باش — گر همه الف و اگر الفین است

گر نوازیش و چندان چو شود — صله مدح تو صد چندین است

تلخ کامست بد کاری آن — مرد شعر تر و شیرین است

تا که نقاش صبا در بستان — چهره پرداز گل و نسرین است

کار پرداز جهان کلک تو باد — این دعا را فقط آمین است

ملک باد العزت آسوده — تا فلک شاه و زمین فرزین است

در مدح نواب سراج الملک بهادر

این کاخ منور که ز آئینه نگار است / گر طاق فلک نیست چرا آینه کار است

این کاخ نباشد نهم هشت بهشت است / این طاق نباشد و همین نه حصار است

یا آیه نور است بمشکوٰة زجاجه / یا کوکب دری که چنین شعشعه بار است

نی راست بگویم همه طور است و تجلی / کز هر طرفی می نگری جلوه نار است

بر رخ کلف از ماه نمی داشت بگفتم / هر آئینه در جلوه چو ماه ده و چار است

این خود چه مکانیست که سکان درش را / نه غایله لیل و نه پروای نهار است

فرقی که عیانست ازین خانه بگردون / آن است که این آینه و چرخ نگار است

واضح شودش مسئله وحدت و کثرت / آنرا که درین مجلس آراسته بار است

شمس است نه صد شمس و اشمسه طاق است / ماه است نه چون ماه صدش آینه دار است

یک شمع در آن بزم سپهری ز کواکب / یک ماه در آن قصر جهانی ز نگار است

منظم

هنگام چراغان درختان بلورین | تا چشم کند کار جهان ماه و ستار است

از روزن آئینه چو در باغچه بینی | بینی ز کران تا بکران باغ بهار است

با آینهٔ چرخ چو کردند مقابل | آن راست یک آئینه و این را دو هزار است

این کوکب رخشان که اندر دل گردون | از غیرت این خانه پراکنده شرار است

روشن تر از این خانه ندارند دلیلی | آنان که بر آنند که خورشید مدار است

چرخی است برازنده و خورشید بلندش | آرایش ایوان جهان صدر کبار است

نواب سراج الملک الصدر زمانه | گر ابر کفش ملک دکن باغ بهار است

الصدر گرانمایه که اعیان جهان را | با بندگی درگهش از خواجگی عار است

گریان ز کف کرمش ابر مطیر است | ارزان ز سواد قلمش مشک تتار است

ای آنکه باعجاز هنر خامهٔ سحرت | در دعوی فرعون صفتان موسی دوار است

با مرهم لطف تو الم خرمن و برق است | با المعهٔ جاه تو ستم شعله و خار است

بحریست گران مایه دل راد تو کان را — در عالم اندیشه نه حد و نه کنار است

جود تو کجا و کرم ابر بهاران — او قطره فرو بارد و این گوهر بار است

با رفعت جاه تو فلک شاخص ظل است — با لنگر حلم تو زمین مشت غبار است

رنگین شده از کلک تو گفتار زمانه — کلک تو نه کلک است که نقاش بهار است

فرق است بسی کلک تو را با قلم چرخ — او حادثه می زاید و این حادثه خوار است

المنة لله که به شد دیده بد دور — زان روی که خورشید برش تیره چو قار است

گر سنگ بلا بارد از ایوان حوادث — همدم چو غم آن را که خدا یاور و یار است

تو فره ایزد وافی از آنت به همه حال — صحت به یمین است و سلامت به یسار است

زین نعمت عظمی که خدا باز بما داد — تا حشر دل پیر و جوان شکر گذار است

گیرم که بد اندیش بگیرد پر سیمرغ — سر پنجه اقبال تو سیمرغ شکار است

ای دل سجدا ساز که مردان خدا را — در آینه قلب عیان صورت کار است

تا خسرو یکه اسپ اقلیم چهارم
بر پشت تک ابلق ایام سوار است

بادا همه شب قدر و همه روز تو نوروز
تا در حرکت از پی هم لیل و نهار است

روشن ز تو جاوید چو طاق فلک از ماه
این طاق منور که ز آئینه نگار است

در مدح جناب فضائل و کمالات اکتساب آقا سید عباس صاحب

این بحر معانی که ورا نام کتابست
گر هیچ مثالی نه چرا فصل خطابست

یا پرتوی از جمه آیه نور است
یا آیتی از محکمهٔ ام کتابست

معجز نبود سحر بود شعرش لیکن چه
سحریست که با معجزه اش دست عتابست

بحریست مضامین بلندش که به معنی
نه گنبد افلاک در آن بحر حبابست

مصحف نبود لیکن در حسن مقالات
دیباچه طوبی طلم و حسن مآبست

در زیر نقاب خط او صورت معنی
چون شاهد خورشید بر افکنده نقابست

شیرینی ابیات نثرش با کی معنی
آمیخته چون قند که در زبکلا بست

صحن چمنش نام نهادن مستماست — زانرو که سخن چون چمن و طبع تو آبست

هر نقطهٔ او نجم هدائی بره شرع — مانا فلکت نجم هدی طبع جنابست

خضر ره گم کرده زمان سید عباس — آن کز فلکش مفتی اسلام خطابست

از علمش اگر پرسی دریای محیط است — از جودش اگر پرسی باران سحابست

در طرف غزل پنجهٔ افکار بدیعش — دستیست که بر خون دل عشق خضابست

ای آنکه در انشاء سخن فکر دبیرت — پیریست که برتازه کی عهد شبابست

نطق شکر افشان تو هم صحبت وحی است — رای ز خطا دور تو خود عین صوابست

تو شمع فروزان هدائی بره شرع — ذکر تو بود واجب و مدح تو ثوابست

هر نغمهٔ ز قانون کتاب تو بگوشم — خوشتر ز دو صد نغمهٔ قانون و ربابست

اوصاف کمالت بحقیقت چو نویسم — زانرو که کمالات تو بیرون ز حسابست

از چرخ شریعت قلمت دیو کند رجم — مانا قلمت را روش تیر شهابست

باقی

با اوج جلال تو فلک راست چه نسبت — تو بحر علومی و فلک در دو سر آبست

حاسد چو عجم از عجب کلام تو بگیرد — از ماه ضیا بخشی و خور عور کلا آبست

بر صحبت جان پرور تو دیده مشتاق — مشتاق تر از خاطر لب تشنه بر آبست

ترسم رود از پیش برون پای درنگم — از بسکه دلم را بلقای تو شتابست

از دست جدائی بجهان تنگ دل من — مانند دل رعد و لب لعل ربابست

تا آینه طلعت خورشید جهان تاب — تا هست این خیمه زربفته طنابست

بدخواه تو در لجه غم باد شناور — تا سطح زمین منبسط اندر سر آبست

از روشنی رای تو آفاق منور — تا مهر جهان تاب در آفاق بتابست

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بزم طرب و شادی دستور کرا است — مطرب بزن این نغمه که ایام بکام است

تا پهن کنی گوش نوای نی و چنگ است — تا کار کند چشم فروغ می و جام است

افروخته در طره مشکین رخ ساقی
چون صبح دوم در شکن ظلمت شامست

در جلوه چه سرو بت شیرین حرکاتی
در رقص چو طاوس و چو طوطی بکلامست

از هر طرفی ماه چهارده ماهست بجلوه
در هر قدمی سرو خرامان بخرامست

ماهی و چه ماهی که مبارک طلعتست
سروی و چه سروی که قیامت بقیامست

ساقی ز قدح برگ طرب ساز که امروز
عیش و طرب و خرمی و شادی عامست

آن آتش تر آر که چون آتش نمرود
همرنگ گل و لاله برد او سلامست

از بی خبری ساز که بر فتوی دانا
بی باده نشستن بچنین روز حرامست

ناهید بر زبر آمده از بهر تماشا
باور اگرت نیست به بین بر لب بامست

از جلوه مصباح مشکواه زجاجه
شهر شده نجوم فلک آئینه فامست

نه ظلمت شب را کلفت از کلف لیل
نه طره صبا اثر از گرد ظلامست

با نور چراغان درخشان بلورین ※
از تیرگی شب نه نشانست و نه نامست

از دود و فروغ شمع آتشش گل ریز — بر پا فلکی منبسط از نور و ظلامست

گر چرخ مشعبد نه انار است چگونه — طالع همه زان رمح سماک و مه تابست

مهتاب اگر چرخ نه نماید نه نماید — هر کاسهٔ مهتاب یکی ماه تمامست

در اوج گرفتن بهوا تیر هوائی — با سنبله چرخ به پیغام و سلامست

این خرمی و فرخی و شادی و خوبی — زیبا و مبارک ز فر صدر کرامست

سالار عدو مال که او را بهمه حال — اقبال مساعد بود و بخت غلامست

آنکو کفش کافل روزی عبادست — آنکو که درش قبله حاجات انامست

پیدا بدل روشن او راز سپهر است — پنهان بکف همت او فیض غمامست

ای آنکه بفیروزی و فر قاصد دولت — با قاید اقبال بلندت به پیامست

از فرخی فال تو برجیس برشک است — وز روشنی رای تو خورشید بوامست

بر رای تو و مهر چو بینند ندانند — خورشید کدامین بود و رای کدامست

از عدل تو آشوب زمانه به امانست
وز پاس تو شمشیر حوادث به نیامست

گر تیغ به بار در حوادث نخورد غم
اندر کنف حفظ تو آن را که مقامست

تا نزد هنرمند نه چون علم بود جهل
تا نزد هنرمند نه چون خواص و عوامست

در پیش کی دولت رامش کن و بنشین
تا رقص کنان ابلق دوران بخرامست

در بزم طرب زای تو هر لحظه نوازند
گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست

ولہ ایضاً

دل سودازده را ارچه ملال و محن است
همه زان طره طرار شکن در شکن است

هر خمی بابل و بابل فن و سحر است و فسون
هر شکن کابل کابل حیل و مکر و فن است

دلم از آن شده سودائی و بختم تیره
با که سودازده و تیره تر از بخت من است

دل همی دزدد و چون شحنه بزنجیر کشد
چون توان کرد که خود شحنه و خود راه زن است

ساکن روضهٔ رضوان بود و شیطانست
با فرشته است قرین روز و شب اهرمن است

جلوه نمیشد

حلقه سالست بگوشش دل زار دل من
حلقه در گوش برش چو پن به بر سمن است

سنبل باغ جنان در کف حور العین است
سایه بال ملک بر طبق یاسمن است

شب قدریست که خورشید درخشان با اوست
تیره ابریست که آبستن در عدن است

مار اگر هست چرا صید بافسون نشود
مار اگر نیست چرا بر سر گنجش وطن است

یا که آویخته سنبل بدرخت طوبی
یا که بال افشان بر شاخ صنوبر زغن است

مشک اگر نیست چرا نافه صفت پرچین است
مشک اگر هست چرا نافه چو مشک ختن است

بسکه سودا زده و شیفته دارد ما را
جای شکوه به بر صدر زمین و زمن است

همدل رادش عمانی گوهر زاییست
هم کف جودش دریائی در عدن است

سخن از جاهش گفتم که کنم عقل آشفت
کاندرین جای سخن نیست ورای سخن است

ای فلک قدر ملک مرتبه کز غایت جاه
پایه جاه تو را پای بر اوج پرن است

ای مه برج عنایت خبری گرفتی
از که زین بنده که سالست قرین محن است

حروف دال

در تهنیت ورود عالیجاه میرزا حسین خان ایلچی ایران

مژده که از ایران به هند سفیر خاقان رسید — بر تن ایرانیان ز آمدنش جان رسید

ایلچی شاه عجم صاحب سیف و قلم — مژده که از ملک جم مرغ سلیمان رسید

برد ز هندوستان زود علم کاویان — مژده که از نیستان رستم دستان رسید

حیدر احمد لوا زد علم لا فتی — از دم شیر خدا قوت ایمان رسید

لمعهٔ رخساره اش گشت چنان جلوه گر — کآیت نحن الشعاع بر مه تابان رسید

شاه جهان آفتاب ماه فرستاده اش — هان ز بر آفتاب ماه درخشان رسید

یافته از پیک شاه هند چو ایوان ماه — با پی خوبی و جاه ماه بسرطان رسید

کرده حمایل بجان پادشه جهان — از صف کروبیان حامل قرآن رسید

همچو پیمبر سرین رقص کنان شد زمین — وه که بطور سینین موسی عمران رسید

میرسد از آسمان مژده امن و امان — آیت حق شد عیان رحمت یزدان رسید

گشت درست این که من توبه نخواهم شکست — کایهٔ لا تقنطوا مژده غفران رسید

چشم تر آرزو گشت منور بدو — نکهت پیراهن یوسف کنعان رسید

شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب — جان بر جانانه شد درد بدرمان رسید

ای صنم سیم تن می بخور و نی بزن — شادی کن کز چمن مرغ خوش الحان رسید

قاصد باد شمال داد نوید وصال — نوبت غم شد تمام هجر بپایان رسید

گشت بخوبی زمین رشک بهار چمن — کار جهان شد حسن چونکه حسین خان رسید

از اثر مقدمش جان جهان یافت نور — چشم رمد دیده را کحل صفاهان رسید

مژده وصلش مرا از الم جان رهاند — عیسی جان را توان از دم رحمان رسید

ای کف تو کان جود رای تو بحر وجود — زان همه ذلّ کان زبان پیش تو بهم کلان رسید

کلک تو بخشد حیات از ظلمات دوات — وه که بظلمات باز خضر بحیوان رسید

خنجر زهره گسل تو زهره مریخ برید / شعله تیغ تو بر سنبل کیوان رسید

پای گیتی ز تو صبح چو دولتی شد پدید / صبح گفت خنده زدندان تیغش جان رسید

تیغ انصاف تو ریشه بیداد و کند / خرمن خاشاک را آتش دهقان رسید

پیش رخ خاست ما گوی سعادت او / بدر ز رخش شد هلال گوی بچوگان رسید

فرخی فال تو گشت چو دامن کشان / در قدم اولین بر سر سعدان رسید

از بن دندان گشت تابع گلشن چو پیر / سنگ بقا نقش ز چرخ بر بن دندان رسید

باکف انصاف و الطاف تو همچو تنها / آنچه بجان چشم زخم از بد دوران رسید

تا که نه توصیف تو چون کند از خیال / گوئی کاندر صدف قطره باران رسید

تا که جهانست باد دولت جاه تو / گر تو قران هر دو را پایه بکیوان رسید

طالب آرام تو هست بدوران چهر / زانکه عدوی تو را زان همه خذلان رسید

قائمه شرع و عقل از تو متین گو قمر / شرع ز مرش گذشت عقل بلقمان رسید

گلشن اقبال تو سبز که بر خواص و عام ‌ ‌ ز ابر کف جود تو بارش احسان رسید

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش شکلی در شفق زرد و نزار آمد پدید ‌ ‌ بس که لاغر بود گفتی روزه دار آمد پدید

زورق سیمین نه او را لنگری بادبان ‌ ‌ اندرین دریای ناپید اکنار آمد پدید

در زوایای شبستان سپهر لاجورد ‌ ‌ صورتی روشن چو شمع زرنگار آمد پدید

زین خم نیلی برآمد مه چو جام زرنگار ‌ ‌ مژده رندان را که مستی را بهار آمد پدید

ماه نو در حلقه های طرهٔ مشکین شب ‌ ‌ همچو در زیر نقاب ابروی یار آمد پدید

من بر آن شکل مبارک تا شدم محو نظر ‌ ‌ آب دندان لعبتان بی شمار آمد پدید

کوکب سیمین سپهر اندر سپهر آمد عیان ‌ ‌ شاهد شیرین قطار اندر قطار آمد پدید

افسر اکلیل شد از تارک گردون بله ‌ ‌ خوشه پروین ز تیغ کوهسار آمد پدید

با کتاب فضل از بام دبیرستان چرخ ‌ ‌ فیلسوفی ذوفنون روزگار آمد پدید

مست و پاکوبان ز شکوی زجاجی سپهر — لعبتی زیبا چو نقش قندهار آمد پدید
چشمهٔ شاهان بر بالینکت پیر آسمون او — لشکری آراسته بی شهریار آمد پدید
پهلوانی شیر تمثال با دو گوش کاوبان — گفتی اندر انجمن سام سوار آمد پدید
بر فسر از سر باید چرخ برین — خواجهٔ مؤمن دل و پرهیزکار آمد پدید
از برای این دوان در اوج ایوان جلال — پاسبان درگه صدر کبار آمد پدید
افتخار دودمان مصطفی سالار جنگ — آنکه از وی دودمان را افتخار آمد پدید
از کف رادش پدید آمد کشت آرزو — آنچه اندر بوستان ز ابر بهار آمد پدید
از قرار نظم ملک پیکرش در جهان — بی قراریهای عالم را قرار آمد پدید
باد را از تابش خشمش شتابان شد عنان — خاک را از لنگر حلمش وقار آمد پدید
لطف و خشمش جلوه گر گشتند در روز ازل — زان بهشت عدن و زان دار البوار آمد پدید
سرو را صد شکر کاندر بوستان آرزو — شاخ امید جهان را برگ و بار آمد پدید

آصف جم باز بر صدر وزارت بنشست
آسمان دین و دولت را مدار آمد پدید

مملکت را از جلوسش انتظام آمد عیان
سلطنت را از اهتمامش اعتبار آمد پدید

رفته بود از بی نظامی رونق کار جهان
باز آبی در جهان بر روی کار آمد پدید

دشمن بدخواه را کو خاک حسرت کن بسر
کآب رفته باز اندر جویبار آمد پدید

قاصد نصرت نوید فتح و فیروزی بداد
این بشارت بهر لطف کردگار آمد پدید

راست گفت آنکس که گفت الصبر مفتاح الفرج
صبح وصل آخر ز شام انتظار آمد پدید

سیل غم بنیاد هستی را ز جا بر کنده بود
در ره آن سیل سدی استوار آمد پدید

تا جهان باقیست بادا عمر و دولت برقرار
زانکه عالم را ز تدبیرت قرار آمد پدید

من بگویم دشمن بدخواه بادا خاکسار
دشمن بدخواه تو خود خاکسار آمد پدید

در مدح نواب مستطاب افضل الدوله نظام الملک آصف جاه

خجسته عید شهنشاه کشور ایجاد
هزار بار بشاه دکن مبارک باد

نظام دولت و دین شاه عادل آصف جاه — که دست عدل نقش داده دل زمانه بباد

نصیر ملت اسلام ناصر الدوله — که روزگار بدو خرم است و دولت شاد

سر ملوک جهان آنکه بر ملوک جهان — لوای عهد اولو الامریش جهانبان داد

کلام او همه فضل و مراد او همه بذل — نهاد او همه عدل و سرشت او همه داد

ثنای ذات شریفش زمانه را تعلیم — دعای دولت جاهش فرشته را اوراد

دو حاجب اند بدرگاه او قضا و قدر — دو بنده اند بفرمان او صلاح و سداد

شهان ز فتح و ظفر در جهان مدد جویند — تو آن شهی که ظفر جوید از فرت امداد

تویی بمرتبه از خسروان عالم سر — چو از میان رسل برگزیده اجداد

بشرع اهل نظر چون نماز باشد فرض — دعای دولت جاهت به بنده وار اوراد

عبادت است بفرمان تو عمل کردن — که امتثال اولو الامر فرض شد بعباد

فلک بپایه درگاه عالیت نرسد — اگر بمرتبه هفت است اگر شود هفتاد

خزیده بود جهان گر بسایه عدلت ‌‌ ثرین کون نمی گشت در زمانه فساد

بیاض صبح برویت برابری میکرد ‌‌ گرفت طرف جبینش ز زلف شام سواد

نمی کشید شمالش ز موج در زنجیر ‌‌ ز وسعت دلت ار بحر جستی استمداد

بروزگار تو بس دست هر کوتاه هست ‌‌ کسی ز عهد انوشیروان نیارد یاد

ز تیغ حادثه هر رخنه بملک فتد ‌‌ کفت رفو کند از نوک خنجر فولاد

ز دست جود تو گنجور بحر و مادر کان ‌‌ یکی چکد ز دلش خون یکی کند فریاد

فروغ تیغ جهادت چو بر زمین تابد ‌‌ دمد ستاره روشن ز خاک تیره نهاد

ضمیر و رای تو بر مهر و ماه بنماید ‌‌ یکی طریق صواب و یکی سبیل رشاد

نگاه تربیت اختران هفت سپهر ‌‌ طباع حامله گوهران چهار اضداد

نه خسروی چو تو در کارگاه امکان دید ‌‌ نه سروری چو تو در شهر هند امکان زاد

هنروران را در عهد دولتت نرسد ‌‌ که چون ظهیر نمایند از هنر فریاد

خیزد از دریا گهر ما هم چو خیزد از کنار — چشم از لؤلؤی غلطان دامنم دریا کند

عکس آب آتشین موجش همه شب تا بروز — آب و آتش در دل و در دیده ام پیدا کند

بر قد و رخسار و زلف آن بت یغما نگر — با گل و سنبل ندیدی سرو اگر یغما کند

مار موسی بر رخان و آب خضرش در لبان — زآتشش سنبل دمد آتش ثمر خرما کند

زآن دو هفته مه مسکین پرده پسند انفعال — مهر عالمتاب چندین ساله را رسوا کند

زلف را از رخ فرو گذار یا مشاطه گوی — روز روشن ابر را با شب یلدا کند

تندی خویش شکر بار آرد از گفتار تلخ — گرمی خور آری از غوره عیان حلوا کند

باد روشن در دل تنگم چو روشن رای صدر — تیره شام هجر ماه و مشتری پیدا کند

رام بخش این مثنوی سیرت که کار نیر را — با زبان خامه همچون پیکر جوزا کند

چشم مه باشد بخورشید و سم شبرنگ او — شعله خورشید سان در هر قدم پیدا کند

با همه روشن دلی ده زبان تیره دوری — کسب از کلک زبان بریده انشا کند

در سلاح جان تار حاسدش سنگ عزا / زخمهٔ عشرت فزای زهره زهرا کند

شمس طولانی کمندی با قد از خط شعاع / تا بجای شمسه در ایوان جاهش جا کند

تا گزد شریان خصمش تعبیه دندان مار / والی عقرب به نیش خنجر تبرا کند

مشتری را خانه قوس آمد چو لعل خاتمش / زین شرافت در جهان فرخنده کی ها کند

عکس رای مشتری فالش کیوان گرفته / خلق زشتش منقلب بر خصلت زیبا کند

سرو را هنگام آن آمد که فراش بهار / چون بساط فرش باغ و بوستان آسا کند

باد نوروزی و لیکن ابر مروارید بار / این جهان پیر را چون تخت تو برنا کند

از طراوت دشت را چون موکب اردی بهشت / غیرت افزای بهار گلشن حورا کند

رایت منصور گل سازد چو اقبالت بلند / طرهٔ سنبل نگون چون طالع اعدا کند

تا شکوفه همچو طبع خرمت خندان شود / ابر مانند حسودت دیده خون پالا کند

لاله پای سرو و گل گیرد بعزت جام مل / سار سر چون مطربت با نکت هزار آوا کند

همچو رای معدلت زای تو نقاش بهار
سنگ مرجان رنگ سازد دشت را مینا کند

صاحبا صدر البعون مدح تو در مرتبه
مریم طبعم ابا عیسی صفت زایا کند

رای رایان را بفرما تا که مرسوم مرا
آنچه مجری رفت از صدر جهان اجرا کند

باد خرم روی گیتی از بهار عدل تو
باد خرم روی گیتی در بهاران پا کند

آنکه در میزان برابر میکند شب با روز
روز بدخواهت برابر با شب یلدا کند

وله ایضاً

چشم تو فتنه جهان باشد
این چنین فتنه جاودان باشد

با صبا بوی زلف او ستمگر
که ورا اعتدال جان باشد

میکند اشک راز من پیدا
هر چه خواهم کشش نهان باشد

زلف فتان و چشم فتالت
فتنه آخر الزمان باشد

عارضت آیتی است در خوبی
که ورا ناز ترجمان باشد

جز سهی سرو قامت آن ماه — سرو نادیده کس روان باشد
آنکه در پیش آفتاب رخش — ماه را دست بر دهان باشد
جلوه آفتاب چند الست — کافتاب رخش نهان باشد
صورتت در کمال قدرت حق — در جهان آیتی عیان باشد
کی کنم مدحت از هزار یکی — گر همه عضو من زبان باشد
گوشوارت قرین رخ تا گشت — پروین و ماه را قران باشد
سعد و نحس سپهر گردون را — ناز و خشم تو ترجمان باشد
پی یغمای دل ز پیچ زلف — در کف غمزه کاویان باشد
دهنت همچو نقطه موهوم — پای هستیش بر گمان باشد
پی تاراج دین و دل نگهت — ترک مستی که با سنان باشد
زیر تیغت ز ننگ ناکشتن — نیم بسمل دلم طپان باشد

مادر دہم

مادر دهر چونکه زادت گفت — این پری فخر دودمان باشد

چند ای ماه مهربان ز غمت — دست‌ها هم بر آسمان باشد

وصلت ای ماه چون بجویم گویم — این نه از کار آسمان باشد

دُرّی صبر دوکه میدانی — گر ز تو ام آرزوی آن باشد

گر شبی ماه مجلسم کردی — با توام دست در میان باشد

تا ابد بر سریر استغنا — شاه حسن تو کامران باشد

پایهٔ پایگاه نازت را — جای بر فرق فرقدان باشد

در مدح نواب سرسالارجنگ بهادر

دوش از بزم آن ترک پری چهره گذر کرد — خندید بزیر لب و در دیده نظر کرد

از زیر نگه داد به اغیار نشانم — حال دل سودازده بد بود و بتر کرد

تیری ز کمان خانهٔ ابروی کمانش — بر سینه صبر آمد و از پشت گذر کرد

تاب غم و دوری بدل و جان صبوری — آن کرد که با مشت خس و خار شرر کرد

کز خسته ام از خنجر مژگان سیه ساخت — کز زنده ام از خنده خوشتر ز شکر کرد

کز دست کشیدی سر زلف پریشان — دل های پریشان شده را زیر و زبر کرد

کز روز مرا در نظرم ساخت شب تار — گیسوی سیه حایل رخسار قمر کرد

کز خشم گهی ناز و گهی نوشش و گهی نیش — هر لحظه پی غارت دل مکر دگر کرد

دل دید چو زاندازه برون کار جفا را — مستانه زد آهی و سرشک از مژه سر کرد

باران سرشکم ز دلش کینه بدر برد — بر سنگ جفا قطرهٔ بارانم اثر کرد

چون طرهٔ برگشته خود رو بقفا کرد — برگشته تیز نگه خویش نظر کرد

تا بشنوم آواز به بینم رخ خوبش — سر تا بقدم عشق مرا سمع و بصر کرد

بر جستم و بگرفتمش اندر بر و گفتم — المنة لله شجر عشق ثمر کرد

کس چون تو نبودی بره عشق وفادار — یارب که زدت راه و کت از راه بدر کرد

چون دایره می بودی از حلقه بگوشان — از دایره بیرونست چون حلقه در کرد

دم تو پذیرفت زگفتار غرض گوی — از ماده سی ساله خود قطع نظر کرد

نی نی نه چنین است معاذ الله و حاشا — تقدیر تو این بود قضا رفت و قدر کرد

کس عرده نگیرد بخیالات ارسطو — از خیر طراوت نتوان گفت که شر کرد

فرداست که گویند بکام شعرا کار — انصاف امیر الامرا بار دگر کرد

صدر و سر و سالار جهان مختار الملک — آنکس که خدا نیک دل و پاک سیر کرد

اخبار گذشته چو کنی سیرت آن بین — باشد چو عیان تکیه نشاید بخبر کرد

آنی که تو در کار جهان رشحهٔ کلکت — آن کرد که در مزرع جان آب خضر کرد

آفاق بیک بال زدن زیر پر آرد — سیمرغ سپهری مگر از عزم تو پر کرد

از درگه جاه تو زحل جست بلندی — چون تاج از آن بر سر افلاک مقر کرد

بر جای گل و لاله دُر و لعل برستی — ابر از یم جود تو اگر کسب مطر کرد

روشن کند آفاق بیک چشم گشادن / خورشید اگر رای تو را نور بصر کرد

خود کان سخائی و یم جود ازین روی / خالی کف جودت یم و کان از در و زر کرد

آنگو دل ذخار تو را گفت که دریاست / از ساده دلی نسبت دریا بشمر کرد

آن کس که بمدح تو چو جان حرز بدن ساخت / بر وی نتواند بد ایام ضرر کرد

رشح قلم روح فزای تو درین ملک / آن کرد که باران بهاری به خضر کرد

بر خاطر آن کس که خطور از تو کند کین / جان و دل خود را بدف تیر خطر کرد

با جان عدوی تو کند خنجر بهرام / آن کز سر کین دشنه رستم بپسر کرد

حرف الراء

در مدح فخر الکونین و شمس المشرقین جناب ابا عبدالله الحسین علیه السلام

چیست آن روشن دل تیره روان آبدار / کز میان آتش آتش می جهد بی اختیار

گوهرش آبست اما نسبتی دارد بمشک / آب او گوهر فروش و مشک او کافور بار

از نهاد پرنهان آرد پدید آور پدید | وز دل عنبر در آری و دُرر سازد نثار

که کند سبزه بر کبود سیم صیرفی | که دهان غنچه پر سازد ز لعل شاهوار

که کند روی فلک چادر گون چون لعل دو | که کند پشت زمین عنبرفشان چون زلف یار

که چو آه عاشقان روشن کند شب را چو شمع | که چو زلف دلبران تیره کند صد را چو قار

چار چیز از چار گوهر او کرده کسب | تا که در ترکیب آن از کوهساران بشود چهار

تیرگی از خاک خشک و از آب تر تر دامنی | سرعت از باد سبک سر آتش سوزان شرار

بر سر آرد چون کمان رستم از باران تیر | آب رویین تن شود مانند اسفندیار

بر عروس روز بندد کله مشکین چو شب | حجله گل تا که نقاش صبا سازد نگار

سیل وار اما معلق دود وار اما ستیز | آتش سبع و دود زیر و لولو منضود بار

قیروان تا قیروان بندد پرند و پرنیان | چون زند خرگه میان کاخ این نیلی حصار

بختیان مست اند در فش گروها در گروه | مرکبان تند تر ز آتش قطار اندر قطار

از تف

از تن هر سخت رودی روان آموی رنگ
ور ز سم هر سمند برقی جهان خورشیدوار

چشم بینا شد سراپا جسم او زبیرد چو اشک
نای بی شکر شد سراسر عضو او نالد چو نای

تا نمی نالد نمی بالد بهار بوستان
تا نمی گرید نمی خندد دلبان جویبار

خشک لب مانند دریا آب در جیحون صفت
راست چون تیغ کج سبط رسول کردگار

آنکه چون خورشید بر کتف براق آسمان
گشت بر عرش جلیل دوش پیغمبر سوار

عروة الوثقی دین و مذنبین را مستعین
رحمة للعالمین و شافع روز شمار

گردن دین را سحاب و خاتم جان انگبین
دست قدرت را سوار و گوش دل را گوشوار

سرخ روی باده و لعل شراب عشق دوست
تشنه کام خنجر خون ریز چشم مست یار

عرش را با فرش ایوانش اگر نسبت دهم
عطف دامان جلالش را رسد ترسیم غبار

یافته از خاک پاکش نزهت جان آب خضر
زان شده چون دم عیسی مریم زنده کار

اندران موقف که در دشت وغا طیسا خلد
شیر مردان و مبارز افکنش در کارزار

تیغ رومی را زنیام از بیم چون شد شیر
در طلوع سر سنانی آفتاب پی گشته
شهر طایر از صعود طایر پیکرش
خاک تیره تن خون را لعبان شنگرف گرد
دامن خفتان درید و دیده جوشن بدوخت
ناوک الماس پیکرش ... ساخت لعل
از نهیب التهاب آتش شمشیر تیز
چون ... برق رفتارش در آمد در ...
کاست از سیر سکون ... سم برق
تاب تیغش برد آب ... آتش فشان
همچو زلف تابدار صید گیر دلبران

شیر ترکی را ... دیده گریزنده ها
در ... سمندی آسمانی بی مدار
... از حمل شیر علم در اضطرار
... در دل ... کرد مرکبان نخجیر عذار
... خفتان شکاف و تاج جوشن گذار
خاک چون کان بدخشان لعل تر آورد بار
آب گشتی ... در مشام کوهسار
ساخت چون چشم زره میدان چشم مرد کار
... خاک و چاه آب و تاب
آب تیرش برد تاب آتش دار البوار
در کفش پیچان و صید افکن کمند تابدار

سوخت جان بدنهاد و ریخت بر فرق توام — از سنان چون شهاب و زعمود کاوسار

تا بدانستم ز راه جان چو گشتنش گوش زد — گر کشید از ضرب اعدا دست و بازوان کشته کار

ای دریغا شد سلیمانی تبه در چنگ مور — ای دریغا گشت طاوسی جدا در دست مار

نصرت آن شاهی که بر والی نخوتش شیدا — شد ز قوس ابن سعد و تیر شمر اندر نزار

او ز دلدل وا ز کون آلشمس بر پشت سمند — چشم اختر خون ببار و چرخ چون ذوالفقار

تا شفق گون شد ز خونش جای شفق هر صبح و شام — خون دل با چرخ شد او ز چشم روزگار

تو چو لاله غرقه خون ما ز نرگس لعل بار — تو چو دریا خشک لب ما ز دو دیده جویبار

تا که شد مشک سیاهت لعل از الماس تیغ — گر د شک دیده ام الماس بر یاقوت بار

آب و آتش از دل و از دیده بارانم چو شمع — تا تو دادی سر به باد از باد هستی خاکسار

بی تو آه و اشک ما خیزد ز دل ریزد ز چشم — آن چو ابر آذری وان همچو باران بهار

ای نشانده رحمت حضرت چو احمد بر کنار — وی گرفته دولت صرف تو چو حیدر در کنار

چشم رحمت از تو دارم همچو فرزند از پدر | اندر آن موقف که فرزند از پدر سازد فرار

در مدح شاهزاده باوقار و بااقتدار آقا جعفرخان بهادر

بگذرد تا دلم بوصالت فراق بر | کوتاه گردد دستم از آن زلف تا کمر

تا لام عنبرین تو کردم زکف رها | بر من جهان ز حلقهٔ میم است تنگ تر

اشک من است خوشهٔ مرجان آبدار | چشم من است حقهٔ یاقوت پر گهر

مه بدر میشود که ز خورشید گشت دور | از دوری تو من ز هلالم نزار تر

از دوری تو چون مه نزدیک آفتاب | مانده است باقی از تن کاهیده ام اثر

ریگ روان شود ز سرشکم عقیق گون | بردارم آستین اگر از پیش چشم تر

مرغ دلم بکوی تو صد ره پریده بود | در دام تن نبود گر آن خسته بسته پر

آدم صفت فکند مرا تا که روزگار | از جنت حضور بسوی درک سقر

دور از وصال و تلخی هجران بکام من | بنهاده طعم کاسنی اندر نی شکر

گفتی مساز دل هدف تیر دوریم
اکنون چه چاره کرد چو تیر از کمان گذر

بازوی چاره گر نکشد با قضا کمان
تدبیر عاقلان نبرد هیچ از قدر

گم گشت بلبلی اگر از بوستان تو
هستند نغمه سنج بسی بلبلان دگر

یابم دوباره گر شرف آستان تو
از حلقهای دیده کنم حلقهای در

از شوق صحبت رفقای وطن مرا
دل زار و تن نزار و تبه حال و خون جگر

یکدم نمی رود که ز خاطر رود مرا
قاآنی آن بفضل و هنر در جهان شهیر

بی شعر سحر هست مرا چشم عقل کور
بی صوت نغمه هست مرا گوش هوش کر

از فرقت حجاب و قاآست شام و روز
جان در حجاب تن ز دلم بی وفا تر

بالغرض ز مرغ جدا از آشیان کنند
مرغوله چون کشند رفیقان ز بال و پر

از من نمانده بود نشان بی تو گر نبود
الطاف شاهزاده مسعود مقتدر

فرخنده میوه دل طوطی خسروی
تا در گل بهشت شهنشاه مفتخر

بگرفته تنگ‌تر ز قبا دوش تا بدوش / خشخش چو بحر سخن گل فشانک شکریه

گویند جن و انس چو پرسی ز گوهرش / فر فرشته آمده در کسوت بشر

کوته کنم حدیث بریت در طریق عشق / گوئی که سیر راه بود قصه مختصر

او را برادریست که از وی به یک دو سال / از هر چه اوست بیش بود در قدم و پیشتر

از بحر طبع داده برون چند رشته در / گوهر نثار بار که سحر جسته در

ابیات او چو از رخ صنوات بهشت و حور / ابکار فکر کرده سر از هر دریچه در

لامش شکسته زلف عروسان خلخی / نونش کشیده خط جوانان کاشغر

در بحر شیش که محیطی است بیکران / غوطه چو غوک خورده نهنگان بحر خور

مصراع آبدارش سر تا بپا نکت / اشعار پر نگارش پا تا بسر شرر

پاکیزه لعبتان همه هم قد و هم نوا / دوشیزه دختران همه یکتا و هم کبیر

اندر الست با تو معنی بست آشنا / در آشنائیت ره از این جسم در صور

از کودکی بمکتب عشق رسوم سوز	گوئی که کرده ابجد مضمون نو از بر
کردم بصدق قول رسول آن قصیده را	تا ناظم بری سخنان مرا خبر
ای در فنون شاعری استاد روزگار	در بحر و در قوافی آن تنگ کن نظر
تا بهره ور شوند خلایق ز آفتاب	از آفتاب فضل تو آفاق بهره ور
من مکتسب ز روشنی رای روشنت	تا ز آفتاب کسب کند روشنی قمر

در صنعت جناس مکرر در مدح نواب سپه سالار جنگ بهادر

خیز ای نگار جام می خوشگوار آر	کاندر چمن نسیم صبا شد نگار کار
گردید قطره قطره باطراف کوه و دشت	ابر بهار در یتیم زنگبار بار
بیجاده رنگ گشته سر و سهی سرین ز رنگ	غلطید بس بلاله خود رنگ بار بار
حلقه بدست سرو زده ژاله یاره سان	آون ز گوشش گل شده طل گوشوار وار
لیلای مشک سای نکهت سوی شاخسار	مرجان خود و سوز ز دیگر کنار نار

ز دیده

گردیده بذله گوی به آهنگ پهلوی — در مرغزار عکه و در کوهسار ساد

گوئی بشاخ نغمه گرند کان لعل — گفتی نهاده چنگ بنای هزار زار

در شیخ فکنده است صبا فرش رنگ رنگ — بر شاخ بسته است گهر ابر بار بار

دست چنار کرده نم ابر پر گهر — بربسته بر گلوی ریاحین چهار هار

بس بوی بید مشک صبا برده کوی کوی — مشک تتار نافه ز عجم کرده تار تار

در زیر سر دراز بگوید بدوست دوست — در طرف جوی جام بگیرد ز یار یار

شیخ از شقایق است برنگ عذار دوست — شاخ از شکوفه گشته ببوی دیار یار

پر در شب چراغ شده باغ ناگهه — دامانش کرده پر گهرش هموار وار

دستور شرق و غرب مهاراجه آنکه نیست — غیر از سخا و جود وش در روزکار کار

یکدشته نوبه نوبه صلای سخاوتش — از اشتهار قیصر و از انتشار شار

یکبار سه زر ابش اگر کسب نور کرد — دیگر ز آفتاب شدش استعار عار

ای افتخار خالق و وی افتخار خلق — چشم چراغ دانش و صدر کبار بار

گر نفحهٔ ز خلق تو بر بحر بگذرد — سازد بخور عود قمار از بحار خار

کین تو آتشی است که بر هر دلی که هست — اخگر در او فتد چه بخود ار چنار نار

تا سرو قامت تو گل آورده است بار — بر جان عندلیب در افتاده خار خار

دیوان فضل و همت ارباب باسلف — دست تفضلت همه کرده پار پار

هر جا نشست شحنهٔ عدلت بداوری — از آن دیار حادثه بگریخت دار دار

بهرام ترک خسرو سیارگان شود — یکبار اگر دهی چه غلامش هزار بار

شاید رسد چه غالیه بگیره بخامهٔ ات — زاین شوق گشته نافهٔ مشک تتار تار

هرکو بغیر چاکریت افتخار جوست — باشد به نزد اهل خرد ز افتخار خار

تا جشن عید ساز کند دور روزگار — در جشن عید رطل می شاد خوار خار

شادان موالفان تو چون غنچه خند خند — گریان مخالفان تو چون ابر زار زار

تا المزار

تا امتداد دهر بود شاد کام زیست | تا اقتدار چرخ بود اقتدار دار

در مدح مولای متقیان و لشکر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام

مانده ام عاجز و بیچاره بدست تقدیر | چو کند صید که عاجز نشود در کف شیر

به عبث می نخروشم چو دف از دست قضا | چو قفا می نخورد دف چو کند غیر نفیر

همچو چنگم سر تسلیم به پیش گردون | می نزند زخمه که نالم بنوای بم و زیر

خود یکی گوی اسیرم بر چوگان بلا | خود یکی چرخهٔ پیرم بر این چرخهٔ پیر

زاده ام و باشد پی کینم این زال | ستمی می بکند تا که شود بر من چیر

گرد آفاق دوانند بکینم آباء | همچو گشتاسب که در زابل فرزند دلیر

گر زبون توام ای چرخ یکی دیده بمال | که همای شرفم مانده بدام تو اسیر

منم آن طایر فرخنده قدسی که زنند | قدسیانم ز سر کنگره عرش صفیر

پسر فضلم و در مرتبه افضل ز پدر | چو زلالی که پدید آید از ابر مطیر

حلّ هر نکته که بر عاقلهٔ باشد مشکل — حل کند فکرت بکرم چه کشی موز خمیر

گر ز صورت بگرائی سوی معنی بینی — کاندر آن ملک منم صاحب دستار و سریر

از بزرگان نویم که شماریم به خور و — ور صنادید قریشم که بدانیم حقیر

کام ایران شکرین گشته ز اشعار ترم — حالیا نوبت هند آمد و وقت کشمیر

تنگ شد حوصله از جور و دل از بیداد (دست) — هلن و هان سر کنم از دست و آهی شبگیر

سوزم این هفت رواق قصر کیوان را — برفشانم بسر آتش چون هندوی پیر

از غزل خوانی و در رقص در آرم زهره — از دُر افشانی در رشک بیندازم تیر

من چو غرمان شوم از خشم درم جامهٔ (بتن) — زرد گردد رخ بهرام دلاور چو زریر

بس کن ای چرخ ستم ور نه زر و زیبا (زینت) — سر کنم شکوه بر قاسم طوبی و سعیر

علی عالی اعلا که حسام دو سرش — در دو عالم به بد و نیک بشیرست و نذیر

آنکه لولاک لما آمده اندر شانش — مصطفی را وصی و بن عم و داماد و وزیر

کردار

نژد از مایهٔ ولایتش تخمیر اسلام — تا ابد طینت اسلام فتد و ماند فطیر

برده ظن و وهم غلط کار بیکتائی او — که چو حق یافتیش بی شبه و نظیر

مهر او جان هر آن کس که ندارد بر دل — مرده باشد به پژمرده دلان چون تصویر

نیست او واجب و ممکن نبود ممکن را — که پس پرده شود بانی انباز به شیر

ای شهنشاه دنی تاج و تدلی اورنگ — سخت درمانده ام ای دست خدا دستم گیر

من و اسلام در این شهر غریبیم و فکار — من و اسلام در این ملک فقیریم و اسیر

یا بکش تیغ دگر باره بکش ضد دینا — که شد از دود تف کفر جهان تیره چو قیر

یا بکن تربیت حضرت قطب الاسلام — شمس دین نجم هدا صاحب کلک و شمشیر

آنکه آئینهٔ قلبش ز صفا پذرفته — روشنی از شرف و خرمی روز غدیر

ای شده راست ز تدبیر تو دین در این ملک — چون در آغاز ز شمشیر علی دین منیر

دستگیری ضعیفان ز پا افتاده — در کفش تعبیه باشد چو سفیدی در شیر

تا شود ماه گهی فربه و گاهی لاغر — تا بود در کف ایام زمام تقدیر

قامت حاسد تو گوژتر از قامت چنگ — نالهٔ دشمن تو زیرتر از نالهٔ زیر

در مدح نواب امیر کبیر

گرفت دور جوانی ز سر زمانه پیر — بعهد دولت صدر جهان امیر کبیر

وزیر شاه و امیر سپاه و صدر عجم — طراز مسند و آذین گاه و زیب سریر

زهی نظام تو قانون عدل را آثار — خهی کلام تو آیات وحی را تفسیر

در آسمان شرف شمس و مشتری اخلاق — بقیروان هنر تیر آفتاب ضمیر

سپهر فکنده بر حکم نافذت گردن — عنان سپرده بتدبیر صایبت تقدیر

بحل و عقد بسیط جهان پر آشوب — خدات خنجر بهرام داد و خامهٔ تیر

زند ترشح جود تو ابر را طعنه — دهد تجلی رای تو مهر را تنویر

صریر تیغ ترا ز صلیل تیغ بجست — به نیک و بد او داند جهان بشیر و نذیر

کتاب فضلت اگر بر سپهر عرضه کنند — کتاب فضل بشوید بحوض ماهی تیر

کجا بدامن جاه تو دست وهم رسد — که آن بر تبه بلند است واین بپایه قصیر

دعای دولت تو چون نماز واجب شد — بفتوی دل آگاه هر صغیر و کبیر

ز دست دل خود خواست دم زند دریا — کشید باد شمالش ز موج در زنجیر

بدفع فتنه بر آنم که دست آصفیت — بگیرد از کف بهرام فتنه جو شمشیر

اگر نه نایب عیسی بود چرا قلمت — درون خسته دلان زنده می کند بصریر

تو با قلم بنمائی همان جهاد که کرد — براه دین کف و شمشیر قائل تکبیر

بجای قطره ببارد شمامهٔ عنبر — ترشح قلمت گر رسد به ابر مطیر

بدان امید که گردد رکاب مرکب تو — هلال گردد ماهی دو باره بدر منیر

دو تازه شاخ گل این چمن که در نسب اند — وزیرزاده سپهدار و شاهزاده وزیر

رفیع دین خدا مالک حسام و قلم — رشید دین هدا وارث کلاه و سریر

در آسمان بزرگی و عالم عظمت — یکی چو ماه تمام و یکی چو بدر منیر

بزیر همت او پشت روزگار دوتا — به پیش همت این نقد کاینات حقیر

شکار ناوک پران آن چو دیو و چه دد — هلاک خنجر بران این چو ببر چو شیر

بر شمایل آن قرص آفتاب سها — بجنب خاطر این بحر چون کنار غدیر

هزار سال جلالی به پیش مسند تو — یکی بکار مباشر یکی به امر مشیر

بزرگوار اصدر را دوازده سالست — که خاک هند رهی را شده است دامن گیر

بصد خود وزرای زمان ستوده مرا — کنون که دست من و دامن امیر کبیر

بچشم تربیتم بین و در جهان سخن — چو آفتاب نما نام نیک عالمگیر

همیشه تا که بگرد و سر سپهر و خاک — سپهر راست مدار و ستاره راست مسیر

بفر آصفی و مسند سلیمانی — بزی به تخت جوان تا بپاست عالم پیر

ز رشک جاه تو اشک حسود شاخ نجم — ز اختر تو تنک ستاره رنگ زریر

در نوبتی

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت | چو استقامت و رجعت بمرکز تو دید

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بحمد لله که گشت از قمر عید روزه دیگر بار | لب مطرب به نی جفت و کف ساقی بمینا یار

هلال ابرو نمود و خرقه پوشان ریا کردند | مبدل سبحه و سجاده بر پیمانه و زنار

نهیق واعظ و بانگ مؤذن لله و المنه | بدل بر ساز موسیقی شد و آواز موسیقار

امام جمعه کو کوس ورع میکوفت بر منبر | نه با مسجد کنونش سر نه با منبر کنونش کار

در میخانه بگشادند و شیخ و عارف و عامی | گریبان بسته از مسجد بعزم خانه خمار

بجای نغمه وادعاهم در محراب مسجد ها | نوا و نغمه فی الدار لیس غیره دیار

بتار طره ساقی فرو زد چنگ مشتاقی | شکست انگور راقی بماه روزه چنگ و تار

حریفانی که سجاده کشیدندی به آب باده | به می سجاده را کردند در دیر مغان گلنار

حدیث کوثر و طوبی ز یاد روزه داران برد | نم رشح کف ساقی شکرخند لب دلدار

ببیک ساغر فروشد حاصل سی روز شیخ شهر — مطاع زرق و کلاهی ریا راست شد بازار

نعیم خلد را بفروخت بر آبی به سیخانه — فقیه شهر گرسنگی بنان خشک کرد افطار

نشد از روزه سی روزه شیخ شهر احاصل — بجز برنج تن و ضعف درون زردی رخسار

سحور از فوت شد ساقی چو غم ساز صبوحی کن — که میا شد سحر که هم گناهش خوش هم استغفار

کنون زین پس من و کنجی و مینائی و معشوقی — که باشد صبح عید و روز قدر از طره دلدار

برو پیش گیرم از ساقی پیاپی کوثر باقی — گشایم نطق مشتاقی بمدح سرور احرار

سراج الملک والدوله قوام الدین والمله — رواج ملت جعفر شناج احمد مختار

بعزم و علم چرخ بیمدار و بحر بی پایان — بخلق و خوی خمر بی خمار و گلشن بیخار

وزیر بی نظیری کز سواد کلک مشکینش — زمین شد گلشن مینو جهان شد طبله عطار

فلک قدری ملک فری که از ابنای [illegible] — فروغ دیده دولت کلید مخزن اسرار

ببار آمد میان باغ امن و عیش طوبائی — که آزادی بیست از برکت و فیض و نیست ازبار

[illegible]

ز رای درویش اربپرسی شبیه یوسف و یعقوب
ز دست و کلکش اگر گوئی لبان مسیح و باد

الا ای رایت دولت تو بر تارک عیوق
الا ای پایه ملت ز تو بر دیدهٔ سیار

ضمیر مهر خشنده بر رای تو شرمنده
کف رادت زند خنده به ابر بهمن و آذار

سواد نامهات چون لیلة القدر است جان پرور
صریر خامهات چون مطلع الفجر است احیاکار

کف جود تو باشد مرکز انصاف امیران
دل پاک تو باشد عالم اخلاق را معیار

زبان خامهات در غلبت خوش الحان که جنبش
ببارد عنبر از چنگل فشاند گوهر از منقار

شمیم مهرت افروزد روان همچون نسیم خلد
سموم قهرت انگیزد بلا همچون عذاب نار

بعهدت مانده بس شمشیر فتنه در نیام امن
گرفته خنجر سبز سلح شور فلک زنگار

سر اصدر را خداوندا بدین پیش اندر ملک
عزیزان زمانه خوار و خوردان جهان سالار

ز فرمان تو منسوخ کرد این رسم نامعقول
کف انصاف تو موقوف کرد این طرز ناهنجار

الهی تا ز ملک و مال در عالم نشان باشد
ز ملک و مال باشی در جهان جاه برخوردار

مظفر باشی و منصور و دشمن پایمال در عالم | سپهرت ناصر و دولت قرین و کردگارت یار

وله ایضاً

عروس روز چون بنهفت رخ در مشکین چادر | جهان افکند در گوشش سپید نیل گون دیبر
چو گشت از چشم یعقوب فلک گم یوسف بیضا | همه تا جو بدش چشم فلک شد چشم تر تا سر
جهان چو بای خور گر زیکطرف مه گشت بزم آرا | جهان کاید بتاراج دل و دین شاهد دلبر
فرو پوشید همچون شاهدان دیبای زنگاری | چو شاهد شاهد مینوچهر دیبا دیبه شوشتر
برآمد فیلسوفی ذوفنون از جانبی پیدا | بدستش صفحهٔ مرموز عالم اندران مضمر
بد و نیک جهان را سر جهان رای مبرا او | رضا داده به نیک و بد دهان بسته ز خیر و شر
سفنج شاهدی هر هفت کرده جلوه گر گیسو | زهی گلرنگ و در کف چنگ و بزم آرا و در مشکل
بدیع و دلکش و رعنا غزل خوان و قدح پیما | لطیف و سرخوش و زیبا بکف جام و بلب ساغر
ز دیگر جانبی گرد پدید آترکت خونخواری | به بر سجاده گون جامه بکف یاقوت گون خنجر

شده از

شده از صولتش لرزان روان رستم دستان
شده از هیبتش ترسان تن شیر و دل اژدر

روان شد از دگر جانب برخ روشن دوان پیری
میان انجمن چون در میان قوم پیغمبر

همه آئین تقوی می نمودی بی زبان تعلیم
همه اخلاق نیکوئی بیان کردید با داور

زیکرو زین خم نیلی عیان شد پیر فرتوتی
برآمد همچو هندو بر فراز تل خاکستر

مهندس شیوهٔ بنیاد هستی بر قرار از آن
کهن سال و قوی یال و دراز آمال جادوگر

مجره همچو روی شیر خواره جانبی رخشا
کواکب در کنارش همچو حوران بر لب کوثر

بگردن بسته شب یاره همه از نفت سیاه
ز پروین کرده آویزه بگوشش زهره از مهر

سهیل افروخته مجمر چه مجمر مجمر زردشت
سها بشکافته نرگس چه نرگس نرگس عبهر

دو شعری چون دو یار مهربان بر روی هم حیران
شهاب از الیمین و الیسر ایشان را پیام آور

دو نسر افراخته پیکر شهاب انداخته ترکش
سماک افراشته ترکش علم برداشته محور

پراکنده بنات النعش چون اهل هنر حیران
همی می بود سرگردان چو در گرداب نسرین بر

زمانه در خود آرائی و من اشکم به رخ جاری | فلک در شعبده مشغول و من آهم به کیوان بر

شده از اشک خونین دامنم چون دامن گلچین | شده از نیلی غم چهره ام چون چهر نیلوفر

زبانم همچو سوسن گنگ مانده از غزل خوانی | دلم چون غنچه تنگ از دوری محبوب سیمین بر

دل خونین ز جور آسمان پر داغ همچون لاله | تن زارم ز خوی آسمان پر شعله چون مجمر

بهر سوئی پری روئی در آن شب خورم خندان | یکی با دوستان یکجا یکی با عاشقان همسر

دو لعلم تاب غم پژمرده همچون ساغر بی می | دو چشمم خواب نشمرده لبان دیده ام خشتر

بگوشم آمد مرا از هر طرف آوای چنگ و نی | سرودی مطربا از همدم این ابیات جان پرور

تجدید مطلع

نه با من آسمان مشفق نه آن نامهربان یاور | ز غم یلدای دل پرخون تهی از باده ام ساغر

بگویش ای صبا بیگانه بود تو را ای | خدا را آشنائی ناله از یاری بپا حی بر

ز هجران بر لب آمد جان مشتاقم خوشا روزی | که چون زلف چلیپایت بر آن پای نهم سر

خدا شاهد

خدا را شاه مجلس دمی برقع ز رخ بر کش — که بینم در خط و خالت نشان آن پری پیکر

بهر آن بانگی که زد مطرب ببرد آرام جان و دل — تو گویی بر رگ صبر و شکیبائی بزد نشتر

شدم واقف دمی از خود که دیدم محرم تمکین — ببالینم نهاده آستین بر دیده کان تر

بنرمی گفت چونی چون گذارش شام مهجوری — بلطفم گفت بنشین لحظهٔ از مردمی مگذر

همایون باد و خرم راحت محنت تمامی تو — مبارک باد و میمون عشق خوش آغاز و خوش اختر

تو را این فضل وافی کافی و باقی نه واید دان — که عشق آمد کمال کامل و دیگر فنون ابتر

بود عشق گرامی مغز و دیگر قشر و زواقی — چو عشق آموختی از قشر و زواقی بشنو و فستر

کنون اسرار رموز معانی را شدی واقف — کنون افعال مکنون نهانی را شدی مصدر

مسلم نکتهٔ العلم نقط بر تو شده واضح — سخن بر دولت شد راز های جام اسکندر

ز فیض عشق چیدی ارمغان از باغ معنی گل — ز یمن عشق خوردی رایگان از نخل دانش بر

نیاید در بیان فضل و ثنای عشق بی همتا — نگنجد در سبوی تنگ ما دریای پهناور

درآمد بینکت از پرده عروس غنچه خندان
نهان ماه حبش کرد ز شرمش روی در چادر

چراغان فلک خاموش سازد مشعل خورشید
قنادیل کواکب محو سازد نیر اکبر

بتشکیب بپا کوبیم صحن گلشنی خندان
به تعمیرت بدست آریم مینائی می احمر

گلستانی که باشد رشک باغ و بوستان هر دو
گلستانی که باشد از گلستان ارم بهتر

مئی کاندر کف ساقی پدید آرد ید بیضا
مئی کش معجز عیسی بود در قطره آتش مضمر

کنون کاراسته بر جو چمن دیبای زنگاری
کنون کافکنده در بستان بساط سبزه سیسنبر

بجولانست از باد بهاران سرو بستانی
غزل خوانست در صحن چمن قمری زرین پر

شقایق همچو روی باده خواران خرم و زیبا
بنفشه همچو موی گلعذاران شوخ و غارتگر

بوجد اندر گلستانست بلبل از لقای گل
برقص اندر بهارانست از باد صبا عرعر

پی دل جوییم محرم سخن سنج و من از حیرت
فکنده پیش سر مانند عاصی در صف محشر

بپاسخ گفتمش کای محرم دل یار روحانی
سری دارم بجای باده جای پای باشد سر

موافق

موافق تر ز تو نبود رفیقی در همه عالم
مناسب تر ز تو نبود انیسی در همه کشور

به نزد دوستی کس را نه پندارم حریف تو
ز هر کس می برم بازی فتادم از تو در ششدر

زبانی آیدت پیش ای رفیق همزبان من
کفیلم در مصایب گشته نیکی بزی کیفر

نیارامد دلم در گلستان با شاهد خلخ
نیاساید تنم در بوستان با لعبت آذر

اگر دلجوییم جویی و گر غم کاهیم خواهی
پس از دستوری و رخصت به بزم دلگشایم بر

به بزمی کاسمان جوید شرف از خاک درگاهش
به بزمی کاستان روید ملایک زو سبال و پر

به بزمی کز شرافت سده اش با صدره هم پهلو به عرشش
به بزمی کز سعادت حجره اش با زهره هم منظر

به بزمی کامن در وی ساکن و راحت در او جاری
سعادت خادم صحن و سلامت پاسبان در

صفای صفحه اش محبوب تر از روضهٔ رضوان
هوای ساحتش از اعتدال جان همایون تر

بساطش مسکن انسان کامل خلق را معیار
رواقش مامن قطب محبت عشق را محور

بحکمت خانه اش طفل دبستانست بطلیموس
به بستان سرایش خوشه بر چینست بو معشر

بپذیرد معنی از بس شکفد در وی گل معنی | بدیوارش نگارد صورتی گر کلک صورتگر

در و دیوار صحن و ساحت کاخ همایونش | شرف بیز و دل آویز و فرح خیز و صفاگستر

دهم تا جلوه پیرا داد طبع هوشمند انشش | عروس مدح را من با ثنایش بسته‌ام زیور

نه بیند تا ابد رنج محاق از کسوت آفت | کند گر اکتساب از شمهٔ کاخش مه انور

بتمکین و بتمجید مقیمان سرای او | زبانم الکن و ابکم بیانم عاجز و مضطر

بصدر مسندش بنشسته از اهل وفا پیری | سر اهل محبت جمله را آورده در چنبر

چه پیری در دیار عاشقی سلطان والا جاه | چه پیری در جهان دوستی خاقان والا فر

چه پیری روشن از رای منیرش گلشن تحقیق | گلستان فصاحت سبز و گلزار وفا مثمر

بصغری در نیاید در نگاهش دولت قارون | بشتری نایدش اندر نظر سلطانی سنجر

سخن بی پرده خوشتر چند در پرده سخن رانم | رضا جویم خواهی جانب بزم وصالم

مفتاح ترکیب

پیشتان

چیست آن اژدر روئینه تن آتش بار — پیل آتش دم تند نفس ساخته کار

تخت بر پیل ببستند چو پیلست بتخت — زیر گردون که و بر گردون کوهیست سوار

نیست جز اژدر و اژدر بود از روئین تن — نیست جز تندر و تندر بود از آتش بار

برق از ابر جهد می جهد از برقش ابر — دود از آتش خیزد خیزد آتشش از دود شرار

پنبه در گوش کند از صوتش رعد — دامن خیمه زند بر تر از برقش نار

گاه چون نوح بود حافظ کشتی سپهر — گاه کشتی شکند خضر صفت بی تیمار

صور اسرافیلش نایب هنگام مصاف — چنگک عزرائیلش نامی گاه پیکار

قلعه دار است که و تیر فکن بر دوش — حصن کبریست که در عربده کن رستم وار

نفس شیر شکاران بشمار اندازد — کاهش تب لرزه که آید نفس او بشمار

دی گل از جیالست چو گرد شمر — برگ ریزان چو خزانست چو آید به بهار

بر لبش چون شتر مست خروشان کیهان — لیک او راست بعکس شتر مست جهار

کمند فرق که عربده دشمن از دوست
نشناسد بصف معرکه یار از اغیار

اژدهائیست قوی پیکر و تند از آسما
بجز روش آید آندم که گزد او را مار

طرفه تر چرخ پنجم است مطبخش ز دو
که ورا منطقه محور و قطب است مدار

نفسش زود اثر تر ز دعای عیسی
لیک او راست بعکس نفس عیسی کار

حرف الزا

در مدح نواب رام بخش بهادر

عید با دولت قران کردند باز
زان قران خورم جهان کردند باز

ماه نو ابرو نمود و دلبران
ابروان محراب جان کردند باز

جلوه گر گردند اول قرص عید
پس درش هفت آسمان کردند باز

باب این فیروزه قصر خنده گر
صبح دم کروبیان کردند باز

زین بشارت ساقیان بزم جم
در قدح لعل روان کردند باز

چهره های زعفرانی همه | ارغوانی لعل ارغوان کردند باز
دسته های سنبل نورسته را | بر گل تر سایبان کردند باز
زلف بگشادند دلها را همه | همچو مرغ از آشیان کردند باز
ابروان را بر فراز خط سبز | چون بُد بُد ها متان کردند باز
با کمند زلف و مژگان خدنگ | غارت دل قصد جان کردند باز
از تبسم های لعل نوش خند | نرخ شکر رایگان کردند باز
ز آتشین رخ ساقیان بزم می | بزم را دیر مغان کردند باز
در مدیح آصف جم دستگاه | باز محرم راز زبان کردند باز
رام بخش آنکه تا شیدات غیب | روشن از رایش جهان کردند باز
در ثنایش شاعران تر زبان | کلک را رطب اللسان کردند باز
خامهٔ اش را بهر رجم بدسگال | ناوک آتش فشان کردند باز

رای روشنش را چو ماه و آفتاب — مقتدای انس و جان کردند باز

حکم او را چون قضای آسمان — با قدر هم داستان کردند باز

بهر رفع اهل جهان ز انصاف و داد — درگه نوشیروان کردند باز

برگزیدندش ز خلق و آنگهی — بر جهانش حکمران کردند باز

ای خداوندی که عدل و داد تو — ملک را امن و امان کردند باز

فکرت پیر و ضمیر روشنت — دین و دولت را جوان کردند باز

جان آگاه و دل شاد تو را — عیب پوش و غیب دان کردند باز

دوستانت را بقدر دولتت — کامیاب و کامران کردند باز

آه بدخواه تو را از اندیشه سرد — همچو باد مهرگان کردند باز

چون بتوفیق دعای مستجان — در جهانت مستعان کردند باز

تا دهی داد دل درویش را — در جهانت مرزبان کردند باز

داورا کتاب دفتر مر مرا | بر درت فریاد خوان کردند باز

مرغ دل را از دروغ بیفروغ | همچو شمع آتش بجان کردند باز

من کیم مداح سال و ماه تو | مادحت را زآب فغان کردند باز

هرچه کردم مدحشان و ذمشان | در جوابم این و هان کردند باز

این ندانستند در بازار و شهر | هرزه گوئی را زبان کردند باز

تا جهان باشد تو باشی شادمان | این دعا را جاودان کردند باز

بر دوام دولتت بر بام عرش | لب به آئین قدسیان کردند باز

در مدح نواب سراج الملک بهادر

صباح عید بطنازی آن بت طناز | بناز از در کاشانه‌ام در آمد باز

رخش ز باده گلرنگ ارغوانی رنگ | بکفش ز زخمه بر چنگ ارغنونی ساز

گرفته سنبل زلفش بدست دسته گل | کشیده دیده مستش نگاه خنجر ناز

ولی نماند که تاراج راه عشق نگشت ‌‌ زبسکه ترک نگاهش نمود دست انداز

گه خرام بصد تازگی زدی زلفش ‌‌ بر آتش دل اهل نیاز دامن ناز

دل شکسته پر اندر شکنج گیسویش ‌‌ اسیر همچو کبوتر بچنگل شهباز

سلام کردم و پیشش دویدم و گفتم ‌‌ هزار شکر که دیدم بکام خویش باز

کدام آه سحر کرد با منت همدم ‌‌ کدام بخت قرین کرد با منت دمساز

نشاندمش بحضور دل و همی بردم ‌‌ به پیش قبله ابروی دلگشاش نماز

بخنده گفت که ای همزبان خلوت دل ‌‌ بغمزه گفت که ای همنشین عالم راز

کجاست ساقی گل چهره کو بده عشا ‌‌ کجاست مطرب خوش نغمه کو برآر آواز

کسی که دارد غم کش بود خداوند ‌‌ لسان سرور احرار صدر بنده نواز

سراج دولت و دین آنکه دست الفضایل ‌‌ نموده پرتو دولت در سعادت باز

سر صدور جهان آنکه در صدور جهان ‌‌ چو آفتاب بود از ستاره کان ممتاز

وزیرزاده وزیری که سروران تا لند | بر آستانه جاهش بعجز روی نیاز
رسد کجا به نخستین مدارج قدرش | اگر هزار کند وهم تیز پر پرواز
بقوّت دل آگه دعای دولت او | بهر دو وزن شده واجب چه پنج وقت نماز
ایا ستوده خصالی کز اصطناع کفت | گرفته اند صلاح و سداد مایه و ساز
زمانه تا که در دولت تو باز نمود | بروی فتنه و آشوب در نمود فراز
زحق مدح تو طبعم گرفته دامن عجز | کند ز سحر بیان تا که در سخن اعجاز
بزرگوارا صدرا هزار جشن چنین | بکامکاری بر صدر مسند اعزاز
ز ساقیان گلندام ساغر جم گیر | بشاهدان پری چهره نرد عشرت باز
دعای نیم شب و ورد صبحگاه منست | لوای دولت و دین باز بسر کشیده بفراز
زمانه گیرد از ظلم و جور امن و امان | جهان پذیرد از عدل و داد زیب و طراز
دکن پذیرد رونق چه کشور محمود | از آن سبب که پریشان بود چه زلف ایاز

حسود جاه تو گر غایت تنک ظرفی / ز گند کبر پراگنده مغز همچو پیاز

گشاده بال چه پروانه و همه غافل / که همچو شمع سر اندر نهاده در دم گاز

همانه تا که زمانه است در فراز و نشیب / همیشه تا که سپهر است گرم در تک و تاز

ز شوکت تو نجم اعدات باز نشناسند / فراز را ز نشیب و نشیب را ز فراز

مباد هرگز خالی ستوده مجلس تو / ز لعبتان سمرقند و گلرخان طراز

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت / فر تو مایهٔ جاه و کف تو بنده نواز

حرف شین

در مدح نواب رام بخش بهادر

مجد آیتیست نازل در شان رام بخش / همواره دور چشم بد از جان رام بخش

شکر خدا که شاهد مقصود را چنان / بنشاند شاد و کام بدامان رام بخش

منت خدای را که مدار سپهر ملک / افتاده همچو گوی بچوگان رام بخش

مشتاق بود دیده مختاری جهان — چون با صفت مهر درخشان رامش بخش

بخت جوان چو دید بیاد و دلگار پیر — سر برنهاد بر خط فرمان رامش بخش

روشن دوباره دیده یعقوب ملک گشت — از روی همچو یوسف کنعان رامش بخش

سر بر فلک کشید دو نوبت اساس عدل — در روزگار کسری دوران رامش بخش

دُر می فشاند ابر بهاران ولی کجاست — مانند ابر دست دُرافشان رامش بخش

شد چون بهار خانه چین خطه دکن — از ابر کلک غالیه باران رامش بخش

ملک ملک شه یافت نظام از نظام ملک — ملک دکن ز رای ملک سان رامش بخش

پا در میان نهاد و جهان را نظام داد — آباد باد خانه احسان رامش بخش

اعطای حاتم طی و یحیی برمکی — هست اندکی ز بذل فراوان رامش بخش

در کار بردن ید و بیضا بکار ملک — کلک چو مار موسی برهان رامش بخش

در مصحف جلال چو آیت ز نیکوئی — گویا شده است نازل در شان رامش بخش

کیوان که هفت قلعهٔ قدرش مسخر است
حسرت سپهر پایهٔ دربان را هم بخش

آنان که مسند مه و ایوان مشتری
بر پایه پیش مسند و ایوان را هم بخش

مریخ تیغ آخته تا گاو و چرخ را
مهر گزند ساز و قربان را هم بخش

بیناید آفتاب و بکیند از خط شعاع
تا جا کند چو چشمه بر ایوان را هم بخش

هاروت وار در چه بابل شود نگون
ناهید اگر بورزد عصیان را هم بخش

در دفتر محاسبهٔ حل و عقد ملک
تیر و سپهر طفل دبستان را هم بخش

مه چون عروس شب شده داماد خور بر
شرمنده پیش رای درخشان را هم بخش

صدرا سخن تراش چو همدم کلک لطف
تا در بود قسیم لغز و چیستان را هم بخش

در گلشن خیال و غزل های معنوی
خوش نغمه بلبل الحان خوان را هم بخش

با اینکه در ترا ز اولاد مصطفی است
کرده است روزگارش حسان را هم بخش

داده است جا [illegible]
تقدیر اوست [illegible] چون کان را هم بخش

[illegible]

دستش بگیر کار بوفق مراد کن
تا اندر زمانه گوید شکران رام بخش

تا در زمانه شیوه پیمان محو کرده است
بادا زمانه بر سر پیمان رام بخش

از چشم زخم دشمن و عین الکمال دور
نام خدای باد نگهبان رام بخش

دوران ز رام بخش گرفته است انتظام
تا دور باد باد دوران رام بخش

در مدح نواب سراج الملک بهادر

چو مرغ است آنکه پا از سر ندانند میل رفتارش
نگاه رفتن آب زنده کی ریزد ز منقارش

ز قرآن سوره نون والقلم در شان او نازل
تعالی رتبه و شانش تبارک قدر و مقدارش

سخن طوطی صفت گوید ولی در عالم معنی
سخندانان همه دردی کش لعل شکر خوارش

چو از رفتار وا ماند شود گفتار او معلوم
عجب تر اینکه عین هم بود رفتار و گفتارش

نباشد مور و رفتارش به بند و سلسله چون گنج
نباشد مار و اندر کام باشد نیش چون مارش

به هنگام تکاپو تن عرقش چو لنگ آید
به بریدنش سر از تن تا که گردد تند رفتارش

پدر و خلق درمان باشد و خود لاغر و زرد و سست دوا — ندیدانم طبیب عشق خوانم یا که بیمارش

نباشد ماه کنعان لیک همچون ماه کنعانی — ببینند اندر هر ساعت بچاه تیره و تارش

چو در دست تو باشد هرچه گوید از زبان تو — اگر حق است اگر باطل نباشد جای انکارش

سرش بی جرم بشکافند هر ساعت عجب نبود — اگر بینی بخون شنگرف گون از سر خسته رفتارش

بیان روشنان در صحن عالم جلوه گر گردند — عروسان معانی از سواد چون شب تارش

بوصف سید و صدر جهان اندر کف همدم — در افشانی کند با صد زبان لعل شکر بارش

سراج الملک دولت آفتاب عزت و تمکین — که ظلمات جهان چون صبح [illegible]

شمیم لطف او گر بگذرد بر جانب صحرا — گل میزان بجز من بشکفد از نفس

دلش چون جام جم دارد ز سر غیب آگاهی — و یا خود جام جم باشد دل انجام بخشش

سخاوت کوکب رخشان کف او چرخ گردونش — مروت گوهر یکتا یم او طبع ذخارش

هنر کیفیتی باشد که کلک اوست میزانش — خرد کیفیتی باشد که فعل اوست معیارش

بود حاجی

چو جای فتنه در عهدش که سر از خواب بردارد
الهی تا ابد بیدار بادا بخت بیدارش

سر اصحاب را خداوند اسخنه ان کهن همدم
که باشد با گدائی درست از خسروی عارش

بجان می پرورد در پردهٔ دل شاهد معنی
نه می بینی که سر تا پا چه رنگین است اشعارش

ز نو را آسمان بر در که جاه تو جا جسته
چو هستی رایگان معنی بده از دست نهارش

نه او مداح دیرینست تو ممدوح پیشینی
برس بر جان پر درد وش بپرس از حالت زارش

شروع سال پنجم شد که از انصاف بنشسته
نگر دیده است باید از مواجب نیم دینارش

نه دلالست و رشوتخور که سازد فربهی سیدا
هنرمند است و دانشور کسا در این است بازارش

کسی کاندر جهان نام بزرگان زنده زو ماند
چنین کردند در عهدت بنان شام ناچارش

ز بی انصافی افتاده بد شواری و ناچاری
نگر آسان نماید دست انصاف تو دشوارش

عنایت گر نمائی پیش از آن کز گرسنگی جان بخشد
وگرنه از پس مردن چه حاصل خورد تیمارش

وگر دانی که باشد صحبتش را در دسر حاصل
کنند تا دفع در دسر به بخشا بار بردارش

بهر جا که کند ماوی چه در دریا چه در صحرا
دعای دولت و جاه تو باشد در جهان کارش

زمانه تا بود ترکیب از اقبال و از ادبار
نصیب جاه تو اقبال وزآن خصم او ادبارش

دوام دولت و جاهت چو عمر خضر جاویدان
بحق سید ابرار و آل بیت اطهارش

در مدح ادیب بی نظیر جناب آقا سید علی صاحب

ای شمس جلال آفرینش
وی زینت جمال آفرینش

رای تو چو آفتاب روشن
ذات تو نهال آفرینش

چون کاه بنزد کوه حلمت
کم سنگ جبال آفرینش

همتای تو ای نظیر عنقا
شد فرض محال آفرینش

با رفعت همت تو پست است
چرخ متعال آفرینش

بر شخص بزرگی و جلالت
تنگ است مجال آفرینش

کلکت مثل است اندر آفاق
بر سحر حلال آفرینش

هر نکته کلکت از شرافت | باشد خط و خال آفرینش

مشکی لقب تو شد که مشکین | شد ناف غزال آفرینش

بی قدر بر کف کفیلت | گنجینهٔ مال آفرینش

چون طالعت اختری نیامد | فرخنده بفال آفرینش

پیداست ز صورت جمیلت | آثار جمال آفرینش

بر مسند عالیت مجسم | گردیده جلال آفرینش

خواهم برت ای یگانه گویم | لختی ز خصال آفرینش

چندیست که کرده دست تقدیر | مارا پامال آفرینش

ارزو به بازی چرخ پیرم | با سنگ بجوال آفرینش

چون خال بتان سیاه روزم | از خصلت و خال آفرینش

از موی چو موی تابدارم | وز نال چه نال آفرینش

چون می شود از شرف برآیم | اختر ز زوال آفرینش
تا بزم فلک بدور باشد | با جام هلال آفرینش
پیوسته بکام دوستانت | روز و همه سال آفرینش
همواره مخالف تو با دا | مقرون زوال آفرینش
پیوند بود بشاخ عمرت | طوبی نهال آفرینش
باشی همه سال و ماه خورم | با غنج و دلال آفرینش

تجدید مطلع

ای شمه طاق آفرینش | آذین رواق آفرینش
بر شخص بزرگی تو تنگست | پهنای رواق آفرینش
بر دفع شر نکث افاقه جودت | باشد تریاق آفرینش
طالع نشد اختری چو بختت | اندر آفاق آفرینش

باہمت

باہمت عالی تو پست است | این ہفت رواق آفرینش

دیباچہ مدحت نگنجد | اندر اوراق آفرینش

از شعر تر تو گشت شیرین | تا حشر مذاق آفرینش

منشور قبول نظم و نثرت | مشہور عراق آفرینش

از فضل بود کتاب فضلت | بر گوشہ طاق آفرینش

چون برق برد سمند حزمت | پیشی ز براق آفرینش

ہرگز نرسید در ہر شامت | بوئی ز نفاق آفرینش

بربستہ کمر فلک بتمکین | از دولت نطاق آفرینش

از خلق عظیم کردہ خلقت | الحق خلاق آفرینش

چون مرہم دیدہ از تو گشتہ | روشن احداق آفرینش

ای بلبل بوستان تحمید | وی مرغ حداق آفرینش

بنگر که چسان رهی فتاده — در دام فراق آفرینش

کوئی که بنامرادی من — باشد میثاق آفرینش

از من بہ عبث نمی کشد کین — این است سیاق آفرینش

مرد ندا اختیار و مانده باقی — ہستی مشتاق آفرینش

تا ہست بدست ساقی صبح — جام برآق آفرینش

ماه تو مصون بود چو خورشید — از رنج محاق آفرینش

چون برق تکت بزیر رانت — پیوسته براق آفرینش

حرف غین

در مدح نواب سر سالار جنگ بہادر

گیرم رسد بمرتبۂ ذوالفقار تیغ — کی می رسد بخامۂ صدر کبار تیغ

سالار جنگ آنکه در اقطاع روزگار — نی سعی کلک ما و نکند ہیچ کار تیغ

صدری که بی حمایت کلکش مجال نیست
خورشید را که برکشد از کوهسار تیغ

صدری که در مجاری احکام میکند
بر کلک کار دیده او افتخار تیغ

صدری که در گشایش کار جهانیان
کلکش گره گشا بود و دستیار تیغ

جائی که کلک تو دم فتح و ظفر زند
از شرم سر فکند اسفندیار تیغ

آتش بخرمن مه گردون در اوفتد
گر ز ابر کلک او جهد برق وار تیغ

هر جا که فتنه سر ز گریبان بر آورد
سازد بپای توسن کلکش نثار تیغ

مانند مه که کسب کند ز آفتاب نور
جوید ز آب گوهر کلکش شرار تیغ

ای پیش رای انور تو بنده آفتاب
وی نزد تیر کلک تو در زینهار تیغ

عهدیست تا که کلک تو مشاط ملک را
انگشت خود بخون نه نماید نگار تیغ

از شرم کلکت سوی نشکافت بر کار
نیم است ماه نو نکند آشکار تیغ

از بیم پاسبانی کلک تو کرده است
اندر نیام حادثهٔ روزگار تیغ

در پیش زخم خنجر بران کلک من | سر بر نهاد و رد که شود شرمسار تیغ

وین طرفه تر که با همه برّانی آمده | پیش زبان کلکم در زینهار تیغ

بنگر چه سان بطرف گلستان مدحتت | آورده تر زبانی کلکم ببار تیغ

زنهار کم مبین که ندیده است روزگار | چون تیز کلک من بجهان آبدار تیغ

میخواست کلک من که بگیرد ز نامه را | زان در ردیف مدح تو کرد اختیار تیغ

نی هر زبان کلک نماید نگار شعر | نی هر کسی تواند بردن بکار تیغ

تا روح خسته زنده کند از صریر کلک | تا جان فتنه جو بنماید شکار تیغ

در دست مادح تو فشاند عبیر کلک | در جان حاسد تو برآرد دمار تیغ

یار تو باد نصرت و فیروزی و ظفر | تا کلک را به نصرت و فتح است یار تیغ

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

شمس با خرّمی و فال درآمد بشرف | روز نوروز و شادی و نشاط است و شعف

مشتری زد بهمایونی فروردین فال / زهره بر داشت بفیروزی نوروزی دف

صدف مهر بدانسر ده بحوض ماهی / آتشین گشت چو آمد بسر صفر صدف

سنگچه ریخت ز دود دمه ثعبان بحساب / سر بدر زد بدل غنچه آذر زمستان چو کشف

بوستان هشت بهشت است و نباتات نبات / همچو حوران جنان جلوه کنان چار طرف

مژده ای مرغ سلیمان که بیاورد صبا / تخت بلقیس گل از طرفة العین چو آصف

بر سر منبر گل غنچه و او غام طیور / راست گوئی که نمایند قرائت مصحف

وقت آنست که مردم می گلگون گیرند / خاصه اکنون که گرفته است قدح لاله بکف

از سر زلف عروسان چمن باد بهار / میبرد هر طرفی نافهٔ تاتار بتحف

سرو در حالت و مرغان چمن گرم سماع / باده در ساغر و خورشید درخشان بشرف

این چنین روز که فیروزی عالم با اوست / باد میمون و مبارک بوزیر آصف

صدر ابن صدر و وزیر ابن وزیر ابن وزیر / سرو سالار دکن کهف هدی کان شرف

معدلت را خداوند جهان فصل خطاب — مملکت را ز نیاکان سلف نعم خلف

قاب قوسین تجلی جلالش جائیست — که با وجش نرسد قوّت سیر رفرف

نقطهٔ خامهٔ او مرکز دین راست مدار — سایه درگه او خلق جهان راست کنف

ماه اگر نور از آن رای منور می جست — بر رخش باز نمی گشت عیان عیب کلف

ای گرفته ز فرت اختر فیروزی فال — وی کشیده بدرت لشکر منصوری صف

گر نبدی فر تو در صورت آدم پیدا — درگه سجده عزازیل نمیکرد صلف

ز آب و گل طینت تو نیست محمد که ترا — کرده ایجاد خداوند ز لطف فی لطف

کلکت این سان که نماید ید و بیضا در کار — موسی این معجزه گر نه نمود است بکف

کف جود تو از این دست که گوهر پاشد — بیم آنست که هم سنگ شود دُر و خزف

کلک مشکین تو مرغیست که در مرتع ملک — شجر عمر بداندیش تو او راست علف

شعلهٔ قهر تو از آب برانگیزد تاب — رشحهٔ لطف تو از آتش بنشاند تف

شد پدید از پی بخشایش بذل و جودت — لعل از کان و زر از معدن و لؤلؤ ز صدف

هر کسی سحر حلال سخنت دید بگفت — جبرئیل آمده از عرش سخن با هاتف

گر همی گشت نهان مخزن قارون بزمین — دست اعطای تو یک لحظه نمودیش تلف

قصهٔ جعفر و آوازه برمک بگذار — کرد منسوخ حدیث تو سخنهای سلف

سر و را گر بنوازی و دگر ننوازی — بر در خدمت تو حلقه بگوشم چون دف

تا توانم قلم اندر کف قدرت گیرم — نامهٔ مدح تو حاشا که گذارم از کف

برسانم سوی معراج سخا نام ترا — بال پرواز خیالم چو گسست از رفرف

طبع من تیز چو آتش سخنم صاف چو آب — موسی از سنگ برآرد نم و من بنده لقف

از بد حادثه دوران دستم گیرد — گر ز بد حادثه جستم بجوار تو کنف

تا ز چنگ و می و معشوق روان افزاید — باد بر قول غزل گوش و بجامت قرقف

دوستان تو همه حال طرب و نعمت و ناز — دشمنان تو قرین تعب و رنج و اسف

بیتی تیز

تیغ تشویر تو را سینه بدخواه نیام | تیر تند تیر تو را دیده حساد هدف
باد کلک دو زبانت پی پرانش تلک | خصم بردار چو تیغ دو دم شاه نجف

حرف قاف

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

شقه شب پیش از آن که صبح کند شق | خیز و نما شق ز برق جام مروق
پیش که گیرد خروس عرش علی الله | بر خم گردون رسان ز بلبله لق لق
چه چه زنان گشته است مرغ سحرخیز | خنده مینا رسان بگنبد ازرق
کوکب دری بجو ز جام زجاجی | چشمه کوثر نگر بکاسه راوق
از خم ازرق بزاهدان ریائی | باده بیفکن بجام تا خط ازرق
زان می گلگون که از حرارت طبعش | آبله آرد لب ایاغ مغرق
در طبق آن جام مل گذار که باشد | با سطق گل برنگ و بوی مطابق

سشکست زره دار و آفتاب بزه دار	پسته گویا و سرو سیمین قرطق
در رخ ساقی به بین زلف گره گیر	از قد مطرب بجو و لعل ممرّق
جام میی خواه کز فروغ شعاعش	شعشع جام آفتاب کند دق
صاف و معکّن چو اشک دیده عذرا	پاک و منوّر چو چشم روشن وامق
هوش فزا در روان روشن دانا	زنگ زدا از درون تیره احمق
روشن و تابان چو آفتاب درخشان	درّی و درخشان چو رای صدر موفق
آنکه دهد بر سواد طرّه حورا	گرد ره مرکبش عبیر مسحّق
مشق عطارد بخاصیت بپذیرد	گر به مد نقطهٔ زخامهٔ سر شق
زهره بگیرد به پستهٔ خامهٔ سیمین	باربدش چون زند بدف سر فندق
ای ز گفت روزگار خلق منظم	وز ظلمت کار و بار ملک منسّق
یاد تو باشد غذای روح طبیعی	روی تو باشد ضیای چشم مشوّق

نام تو

نام تو بگذشته زین سرای مسدس
صیت تو بر رفته زین رواق مطبق

مرکب خود ساخت گر ز قدر تو کاوس
بر شدی آسمان ببام چرخ معلق

چرخ ز سرگشته کی چو قطب بر آید
گیردش از دست اقتدار تو منطق

قلعهٔ قدر تو از رفعت قدر است
ماهی گردون شناور ته خندق

نام تو هر جا لوای قدر برافراخت
ماه فلک ساخت قبهٔ سر سنجق

تیر قلم زن برای کسب سعادت
ساخته خود را بنابیان تو ملحق

خشم تو بیند اگر بجانب بهرام
رعشه در افتد بدستهاش ز مرفق

مبداء اقبال شد ز اسم تو پیدا
مصدر اجلال شد ز فعل تو مشتق

آب خضر نوشد ار عدوی تو سازد
کین تو آتش اسنجا که برتب محرق

سرو تو خورشید بار داده کله دار
ماه تو آورده بر جبیر محلق

فخر کند تاج جم ز گوشهٔ آن وام
عطر کند مشک تر ز حلقهٔ آن دق

چشم تو نرگس شکفته است ز بادام — لعل تو لؤلؤ نهفته است به فستق

لؤلؤ آن پرده آب خوشه پروین — رونق این از سهیل کاسته رونق

حفظ تو هر جا دوال زد بدل کوس — پاس تو هر جا کشاده شقه بیدق

شیر عرین را نظر نیارد روباه — باشه تذرا چو پشه بشمردی بق

کبک کند آشیان بچنگل شاهین — بیضه نهد صعوه زیر بال شقرق

عرش سر بر اچو کرد دست خیالم — باز بمفتاح امرت این در مغلق

فخر کنم زین سپس بسند بمعزی — یا بزنم دق بگفتهای فرزدق

گر نیم از نسبتم همین معزّی — کم نیم از نسبتم ز یاد ز عمعق

حاظرم اینک به بزم صدر محقق — نیست کس ار گوید این حدیث محقق

تا فکند در چمن بفصل بهاران — باد صبا فرش پرنیان و ستبرق

گلشن مقصود مدعای تو باشد — پر ز تراوت تر از بهار خورنق

همچو قضا در زمانه حکم تو جاری
همچو قدر در زمانه امر تو مطلق

شاد دل مخلص تو چون دل ساقی
چاک سر مبغض تو چون سر جوزق

توسن اجلال رام و رایض عزمت
تا که بود در تکاپوی این تکاور ابلق

حرف کاف

در منقبت ماه بنی هاشم ابوالفضل العباس روحی فداک

چیست آن گوهر فرخنده فرآیینه رنگ
که پدید آید چون جام سکندر از سنگ

شکل ماه نو و سیرت و سان خورشید
سیکند تربیت گوهر و تاج و اورنگ

الغرض رنگ پذیر آمده از گوهر پاک
برزداید ز رخ آینهٔ عالم زنگ

آتشش همین در گوهر آن پنداری
همچو مانند شنا ور پی اورش در گنگ

هیر مندیست که مرغابی بحر استیزش
روز پیکار بپا بکند قصد نهنگ

ماه کنعان نه و مانند مه کنعانی
بی گنه می فکنندش بمیان چه تنگ

صورت لجه مثلث چه ثعبان کلیم — شهد امید کند در دهن خصم شرنگ

گاه ابروش چو ابروی بتان نیلی فام — گاه انگشتش چون دست عروسان گلرنگ

کندی زیر و زبر که همه عالم را آن — یک سر موی نیفتد به جبینش آژنگ

بارخ روح الامین است و دم عزرائیل — غالب آروی پری دارد خوی ارژنگ

قوت بازوی لشکرشکن زادهٔ زال — زینت زانوی سرپرآرای پور پشنگ

جنگ بو یحیی و این طرفه که بر صورت صور — عالمی زنده نماید بیکی بنگ و درنگ

چارکو هر نه از چار طرف انگیزد — چون سنان خلف خاصه ایجاد بجنگ

آتش موصده و زمزم آتش افشان — ابر طوفان اثر و صاعقهٔ عجزا رنگ

نجم دین ماه بنی هاشم ابوالفضل آنکوست — آفتاب فلک فضل و جهان فرهنگ

آنکه در سایهٔ عهد و دلوای فضلش — بیضه در چنگل شاهین بگذارد کلنگ

قصد طوف حرمش خسرو خاور همه روز — بشکنند باد و دم صبح سپاه شه زنگ

در نور دیدن معراج رفیع قدرش / زرفرف تیز تک وهم خردمندان لنگ

نیست در کفهٔ میزان جهان عدلش / آسمانهای گران سنگ پسند پاسنگ

خوشه از شعرهٔ حفظش اگر آب خورد / آسیا نشکندش دانه بدندانهٔ سنگ

روز هیجا که ز غرّیدن کوس ناورد / اژدها پوست بیندازد ز چنگال پلنگ

هیچو آه دل گردون سپر مظلومان / بگذرد راست ز خم سپر چرخ خدنگ

انچنان بارقهٔ حادثه بالا گیرد / که ز رخسار سلح شور فلک پرّد رنگ

ای مصیبت که بشبرنگ سبک گیرد جای / وی قیامت که بر هوار گران سازد تنگ

آن مصیبت شکند نایهٔ نفخهٔ صور / آن قیامت بزند قهقههٔ بر روز درنگ

پی قلع فرق خارجی مرحب کیش / پی قمع سپه سامری فرعون رنگ

دو دم اندر کف حیدر کرّاتش شمشیر / اژدها در کف موسی صفتش بالاپنگ

بر عدو حملهٔ ثعبان زبان رمحش / صحن عالم را چون چشم زره سازد تنگ

ای خداوند فلک درگہ کیوان درباں
وی شہنشاہ دنی تاج و تدلی اورنگ

آفتاب از کف عطا لقمۂ جبیں
آسماں از علو مرتبہ ات یافتہ ہنگ

چون کہ بینی کہ بداماں حسینی چسپید
عرش گردیدہ بداماں جلالت آونگ

توئی آں باب حوائج کہ جہاں را ساخت
بر سپاہ پسر شافع محشر آہنگ

منم آں نامہ سیہ کز بدی نفس شوم
سیئات ثقلین از گنہم آرد ننگ

چشم دارم ز تو چون بار گناہم ساخت
فرس فارس میدان شفاعت را لنگ

آفتاب کرم ذرہ نوازت سازد
از رہ ذرہ نوازی بہ ثریا قدم آہنگ

جز مدیح علی و آل ندارم سپری
کہ نمایم سپر بارقۂ روز درنگ

در مدح راجہ رام بخش بہادر

دوش سرمست و غزلخوان و صراحی در چنگ
شد پدیدار درم آں ترک بہار از رنگ

قمری کاکلش در شکن عقرب زلف
فال فرخندہ ترا از ماہ ببرج خرچنگ

حلقۂ زلف

حلقهٔ زر ظرف صفحهٔ سیمش کفتی — کشته در خرمن مه خوشهٔ پروین آونک

در خم گیسو و بستان بلورش چو نانک — هندوی ساز دو با حقهٔ سیمین نیرنک

پیش شیرینی لب های طبرزد رنکش — شیشهٔ خود زده از شرم طبرزد بر سنک

چشمهٔ نوشش داده بلب عیسی آب — جلوه رویش برده ز کف موسی رنک

میکشیدند دو زلفین سیاهش بردوش — پی تسخیر دل اهل نظر بالاهنک

کرد با کبک دل آن پنجهٔ باز نکهش — که کند صید کند چنکل شاهین بکلنک

چون پری دیده که ببند مه نو با صد شور — بر زدم بر قدمش بوسه بدامانش چنک

گفتم ای مایهٔ آرام و مرام دل ریش — گفتم ای مردمک چشم و مراد دل تنک

تو کجا و مقر تنک من ای مقصد جان — من کجا و حرم وصل تو ای شاه شنک

مگر ای عالم فرهنک غلط کردی راه — که بدین زاویهٔ تنک نمودی آهنک

آمدی نوح نجاتم بشدی ورنه بدی — دل خود کام همی بیروی تو در کام نهنک

شتاب و مغرور آتشم از تاب شتاب | به نشین و بنشان تا بنشم از تاب درنگ
شبکی حجره گشت تنگم تا روز فراخ | غیرت کاخ خورنق کن و بتخانهٔ گنگ
بسکه کردم جستجو والا به برش شد خاموش | تا الم جا بدلش جست چه آتش در سنگ
خانه پر دختم و پیمانه از گوشهٔ طاق | بر نهادم بر آن رشک بهار ارژنگ
ریخت در جام زر آن نقره پاکی که حکیم | تا به پنجه کیش خواند و غذای فرهنگ
نوش کرد بشیر بحی خون دل جام | طیش زد کاه بطبتازی اندر رگ چنگ
وصل وی را بهوا و لب معشوق بکام | ساغر می بکف و طره دلدار بچنگ
زان دو رخسارهٔ رنگین و لبان نوشین | دیده گل چید بخروار و شکر برد بتنگ
از رخ خجلت ان تازه عروس ختنی | پرده شرم چه بدر است شراب گلرنگ
گفت با خنده که ای عاشق دلشاد | گفت با طیبه که ای شاعر پر نیرنگ
با جوانان سیه چشم و سهی قامت عشق | از تو عیب است با ریش سفید و قد چنگ

گر بدانی که کنم رام خود آهو روشان ‌‌ بزبان خوش و شعر تر و جادوئی و رنگ

شعر چه سحر چه بی سیم سفید و زر سرخ ‌‌ سبزخطان سیه چشم نباشند بچنگ

نیست گر سیم و زرت تهنیتی گو و بگا ‌‌ لنگ لنگان بدر صدر جهان کن آهنگ

که خداوند تو فخر الوزری خرم و شاد ‌‌ بسته دستار بفرزند بفیروزی و هنگ

رام بخشش اختر تابان سپهر اقبال ‌‌ سر احرار و دل و دانش و فرهنگ

آنکه بیباک قلمش بر صفت مار کلیم ‌‌ شهد امید کند در دهن خصم شرنگ

گوهر تیغش آب رخ چار ارکان ‌‌ پایهٔ منزلتش تاج سر هفت اورنگ

با کف مکرمت و صیقل عدل و انصاف ‌‌ بزداید ز رخ آیینهٔ عالم زنگ

شمس با رای منیرش چو بدی یک گوهر ‌‌ بالغرض گشت با نبوه کواکب سرهنگ

صاحبا صدرا با اینکه ز خوان جدت ‌‌ در جهان سخنم صاحب تاج و اورنگ

افکنم رخش بمیدان سخن شیرین تر ‌‌ هر کجا چون دهن یار بود قافیه تنگ

باچنین نظم گز و عقد گهر مستغنیست
اسپ رهوار سزد با که ندارم خر لنگ

حق چنین است که از چون تو و چند حسود
با کمالات دگر شاعریم باشد ننگ

تا ز چنگ و می و معشوق روان آساید
دلبرت رام و بدستت می گلگون و بر چنگ

عیب جویان تو مستغنیِ ز جو هم همه هم درهمند
بدسگالان تو افتاده چه مصحف نفرنگ

حرف لام

در مدح نواب سراج الملک بهادر

چیست آن پیکر که اندر ماه و سال
که پذیرد نقص و که جوید کمال

آبی و با آتش و دهقان قرین
ماده و آبا عدد را باشد همال

از زمانهٔ خار چیست وز ازل
در زمانه می شمارد ماه و سال

گاه همچون شمع می کاهد بدن
گاه شاهد وار آراید جمال

در شبستان تخیل صورتش
شمع زرین است و فانوس خیال

مع ور باشد

مرغ را باشد دو بال از طرفه این / سی بود بالش چو پیشانیش بال

که ز مشرق سر زند گاهی ز غرب / گه جنوبش جلوه گر گاهی شمال

بی زوالش با که داند فیلسوف / در جهان هر روزه می بیند زوال

چارده روزه شود سیماش بدر / چون شود سی روزه میگردد هلال

از کنام عالی سیمرغ چرخ / رو نماید گاه چون ابروی ال

همچو مرغ فکر همدم می پرد / از زمین بر آسمان بی پر و بال

نیست بحر و همچو بحرش جزر و مد / نیست کشتی همچه کشتی موج مال

شکل دال از آن پذیرد قامتش / تا شود بر اتصال عید وال

نسبتی با رای دستوریش بود / زان شده روشن دل و فرخنده فال

صاحب عالم سراج ملک و دین / سید و صدر جهان و فخر آل

گوهر یکتای دریای هنر / اختر تابان گردون جلال

همچو گردون نیست فرمانش روان — همچو خورشیدست باشندش مجال

آن خداوندی که باشد تعبیه — در زبان خامه‌اش سحر حلال

از ضمیرش عقل جوید روشنی — وز کلامش جان پذیرد اعتدال

اوج گردون و حضیض درگهش — داشتندی دوش باهم قیل و قال

آسمان میگفت من برتر بقدر — آستان می گفت من بهتر بفال

دعوی آن این که هستم کینه‌ور — حجت این آن که باشم خصم مال

زان میان آشفت سعد مشتری — گفت هی هی آسمان بر خود مبال

تو کجا و رتبهٔ بالاتری — جای خود بنشین تو در صف نعال

آصفا نگذاشت دست حشمتت — خاتم جم را بدیو بدسگال

فتنه سر از خواب برناداشته — دست انصاف تو دادش گوشمال

تخم ظلم از خاک برناورده سر — موکب عدل تو کردش پایمال

رود و پاشیز

زود باشد نوعروس خرمی	از در مقصود نماید جمال
صیقل عدلت بپردازد ز نو	از دل افسردگان زنگ ملال
بازبر گیرد چو طاوس سپهر	مرغ اقبالت جهان زیر بال
ملک را تدبیر تو تا شید کند	در جهان ایمن ز آسیب زوال
تشنه کامان را سحاب رحمتت	بخشد اندر وادی حیرت زلال
تا شرف زاید ز زهره در شرف	تا زحل بارد ملال اندر وبال
دوستانت را شرف اندر شرف	دشمنانت را ملال اندر ملال
دشمن جاه تو را گردون کند	همچو شیر مام خونش را حلال
در جهان سال بقای دولتت	تا شمار د ماه انگشت هلال

در مدح نواب سراج الملک صاحب در

هزار شکر که بر صدر مسند اجلال	جلوس کرد دگر باره صدر دشمن مال

سراج دولت و ملک آفتاب دولت و دین — جهان جود و کرم آسمان عز و جلال

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر — عطارد است بتدبیر و مشتری بفال

سپهر قدر و عطارد علوم و روشندل — ستاره قدر و مبارک کاب و خوب خصال

زحل بعزم فلک جاهش خریده خرم دل — جهان بسایه عدلش نشسته فارغ بال

نموده نکهت عدلت زمانه را تازه — چنان که تازه چمن را کند نسیم شمال

ز شش جهت بجهان بود بند را امید — گشاد باز خدای جهان در آمال

پر انقلاب جهان گشته بود یکباره — خدای خواست که گردد دوباره جاه و جلال

کدام ناله شب زنده دار گرد اثر — که سر زد از افق آرزو صباح وصال

ایا ستوده خصالی که پیش همت تو — ستاره است زمین و زمانه است جبال

نیامده است عدیل تو از عدم بوجود — نیافریده همال تو ایزد متعال

گرفته صدر وزارت ز مسند تمکین — رسیده پایه دولت ز خانه ات بکمال

دل تو مرکز اسرار و عالم دولت — در تو قبلهٔ حاجات و کعبهٔ اجلال

خرد بپایهٔ درگاه عالیت نرسد — هزار سال به پرد اگر ببال خیال

سپهر و اوج جلالت مثال شاخص ظل — جهان و سایهٔ عدلت حدیث کشتی و زال

تو مرکزی به مرکز قرار گیرد حق — تو دولتی و به دولت قرین بود اقبال

هلاک خود طلبد با تو جنگ جو ورنه — چه باک دارد مهدی ز فتنهٔ دجال

بهر طرف که کند روی توسن عزمت — دو اسبهٔ فتح و ظفر می دود باستقبال

سحاب دستت اگر قطره بر زمین بارد — فروغ تیغت اگر عکس افکند بجبال

از آن برویید مانند گل مه و پروین — وزین بجوشد برسان سیم بدر و هلال

در آن زمانه پر غم که آیت خشمت — فکنده بود در ارکان سلطنت زلزال

ز بی نظامی ایام و گوشه گیری تو — بدند خلق جهان درهم و پریشان حال

جدا ز خاک درت بود حال من بند — چو ماهی که بخشکت اوفتد ز آب زلال

چو طوطی که جهد گر به آتش فراز قفس
لبم خموشش و زبانم ز در فشانی لال

به آب دیده و سوز جگر همی گردم
دعای دولت تو بالغدو والآصال

هزار شکر دگر باره صیقل عدلت
زدوده از دل اندوه ناک زنگ ملال

حسود جاه تو کز غایت تنک مغزی
کشیده بود سر کبر او بکیوان بال

کنون کشیده فرو سر بجیب پیراهن
بکار خویش فرو مانده همچو سگ بجوال

نه هر که گفت من سحاب نیسانست
کند ز رشح قلم سبز گلشن آمال

نه هر که دعوی اعجاز معنوی دارد
پدید آرد از نوک خامه سحر حلال

کلیم فری باید که با عصای شعیب
عیان نماید از سنگ خاره آب زلال

مراد حاصل معنیست ورنه در صورت
شبیه داس بود در سپهر شکل هلال

درین معامله شعری بصدق مطلع خویش
بوجه حسن طلب می نمایم استدلال

ز مرد و گیاه سبز هر دو یک رنگند
ولیک تا از آن به نگین دان کنند از آن بجوال

همیشه تا که در آفاق تازه کی و تری
چمن پذیرد از ابر بهار و باد شمال

چو سرو بستان در گلشن مراد بچم
چو شاخ طوبی در مرغزار ملک ببال

بدست حادثه بدخواه دولت تو اسیر
بپای فتنه بد اندیش جاه تو پامال

در مدح نواب سراج الملک بهادر

دو فیروز بست با نور و زد این سال فرخ فال
یکی جشن جم و دیگر جلوس صدر دکن بال

اگر از فر فروردین جهان شد پر ز مه پروین
ز فر صدر جم آئین ریاست یافت استقلال

نهال خشک را داد آن تراوت گر ز فیض هم
جهان پیر را برنا نمود این از صریر نال

چمن شد زان بهارستان دکن شد زین نگارستان
حمل زین گشت روشن دل شرف زین گشت فرخ فال

بر اطفال چمن بست آن اگر از سبزه تر خط
عروس ملک را بنهاد این از کلک مشکین خال

زمین گر شد ز فیض آن پر از تمثال انگلیون
جهان شد زاقبال این سپهر آئینه تمثال

سراج الملک والدوله که از کلک و بیان او
سپهر گردیده آسوده رعیت گشته فارغ بال

اگر حسان بدیدی غایت حسن مقال من | لب تصدیق بگشادی بقول احسن قال

بچشم تربیت بینش که دارد بهر لیاقت | کنوز خاطر از درهای رنگارنگ مالامال

الهی تا که پیکان دعای مستجاب خلق | بگردون برفراز د سر زکیوان بگذراند بال

همه کارت بکام دل همه مقصود تو حاصل | مبارک عید و خرم جشن و فرخ فال و میمون سال

فروزانست و تابان روز و شب تا مهر خورشید | فروزان باد و تابان آفتاب دولت و اقبال

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

صباح عید بصد رنگ داد غنج و دلال | در آمد از درم آن ماه آفتاب جمال

شکسته تر ز دل زار عاشقانش زلف | سیاه تر ز شب هجر دلبرانش خال

گل شمایل او آفتاب عنبر چتر | لب و تکلم او طوطی خجسته مقال

ز پای تا سر ناز و کرشمه و خوبی | ز فرق تا با غنج و دلال حسن و جمال

بزیر زلف سیاهش ز ارغوان دو قمر | فراز ماه جمالش زمشک بان دو هلال

کمند شصت خم گیسوان مشکین را — فکنده چون دل پر آه عاشق از دنبال

نقاب ساخته بر ماه آسمان عنبر — خضاب کرده بخوناب عاشقان چنگال

در آسمان صباحت ز غیرت رویش — فتاده در دل خورشید شعلهٔ جوال

به تیغ غمزهٔ خونریز هر زمان میزد — ز دست مردمک چشم عاشقان قیفال

دلی نماند که در خون خویش غرق نکرد — بناوک مژه و نوک غمزهٔ قتال

مقام تنگ مرا ساخت رشک کاخ قمر — بنور صفحهٔ رخسار آینه تمثال

بپیش رفتم و دستش گرفتم و گفتم — هزار شکر که اختر برآمدم ز زوال

هزار درد و هزاران ملال داشت دلم — ز دیدن تو نه دل ماند در بر و نه ملال

تو آمدی و بیامد روان رفته بتن — تو آمدی و بدل شد زمان غم بوصال

دمی دو پیش ز آسیب هجر دور از تو — نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال

دمی بیا بنشین حال اهل دل بشنو — که روز روز امید است وقت وقت سؤال

ببین به مایه حشمت صدرم که شهره ام در شهر — بلیج سرور احرار صدر دشمن مال

جهان مرتبه سالار جنگ آنکه بهست — سپهر رفعت و کوه وقار بحر جلال

طراز تارک کون و مکان تراب علی — که بحر کوه وقار است و کوه بحر جلال

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر — عطارد است به تدبیر و مشتری باقبال

بذروه شرفش وهم خورده دان ترسد — هزار سال به پرواگر ببال خیال

بلند همت و عادل دل و کریم الطبع — فرشته طینت و نیکو فر و خجسته خصال

ایا خجسته صفاتی که در سپهر شرف — ز رای روشن تو مشتری بگیرد فال

به پیش پایه جاه تو اوج کیوان پست — به نزد حجت کلک تو تیر گردون لال

چو ماه نو که شود ز آفتاب رخشان بدر — رسیده پایه دولت ز دولتت بکمال

فروغ رای تو را آفتاب میخواندم — گر آفتاب مصون بود از کسوف و زوال

توان ستوده خصالی که در جهان هنر — نیافرید نظیر تو ایزد متعال

عرضه

حرف میم

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

ماهست تورا عارض و زلف است ترا شام
گر شام گره گیر بود ماه گلندام

پیرایهٔ ماه است ترا لعل چو شکر
پروانهٔ لعل است ترا زلف سیه فام

چشم تو بود آهو و ناز تو بود رم
خال تو بود دانه و زلف تو بود دام

معجز بود از چشم سیه مست تو جادو
شیرین بود از لعل شکرخند تو دشنام

آمیخته حسن تو بخورشید کلاله
انگیخته قد تو ز آزاد سه نام

دندان تو و عقد ثریاست بیک نظم
لبهای تو و دختر تاک است بیک جام

لعل نمکین تو کند خندہ به پسته
چشم نگران تو زند طعنه به بادام

در حلقهٔ گیسوی تو ای کعبهٔ مقصود
کفریست که آخر فکند رخنه در اسلام

رخسار تو ماه است بزیر زره زلف
گر ماه زره پوش بود زلف زره فام

غیر از دل صاحب نظران و خم زلفت ‌ ‌ مرغی نشنیدیم شود شیفته بر دام

لعل تو بود ساغر و نوشش تو بود می ‌ ‌ یارب که نصیبم شود آن باده و آن جام

از خنده جان پرور آن لعل شکرخند ‌ ‌ افتاده دل سوخته‌ام در طمع خام

جان پیشکشت میکنم ای آهوی وحشی ‌ ‌ یک لحظه اگر با دل شوریده شوی رام

تو طرفه چو لیلائی و من شهره چو مجنون ‌ ‌ تو دلبر خودکامی و من عاشق ناکام

در دام تو افتادم هرچند ز غم پر ‌ ‌ پیچید به پر و بال دلم سخت تر اندام

گر قصد جفا داری اینک سر و این سنگ ‌ ‌ گر میل وفا داری اینک می و این جام

تا کی ز غلط کاریت آن لعل شکرخند ‌ ‌ بر کام هوسناک و من تشنه ناکام

ای ترک جفا پیشه خدا را بنشین ‌ ‌ بنشین نفسی تا نفسی دل شود آرام

تا چند کشی خون بدل عاشق مسکین ‌ ‌ یکدم بنشین خون دل جام بیاشام

زان آتش تر کز پی آن آتش خورشید ‌ ‌ رخشیدن آن شعشعه زد از افق جام

[illegible]

با ترسلش که بهر جمشید بود بیت — با نخچه کلیش چو بهر خورشید بود خام

اصل هنر و مایهٔ عیش و طرب دل — نور بصر و دفع غم و قاطع آلام

گر تو بمثل شهرهٔ شهری بنکوئی — من نیز بلطف سخنم شهرهٔ ایام

ترسم که رسد قصهٔ عشق من و جورت — بر گوش خداوند فلک جاه من انجام

صدر و سر و سالار دکن آنکه ز رایش — خورشید بصد خورده دلی نور کند وام

آن صدر ملک رتبه که از غایت تعظیم — خم گشته فلک تا زندش بوسه بر اقدام

آن کو که بود منطق او حامل وحی — آنکو که بود خاطر او مورد الهام

آرایش مسند بود و فرهٔ اورنگ — سرمایهٔ احسان بود و مصدر اکرام

در سایهٔ عهد و خیال مدد او — روباه زبون بر شکند پنجهٔ ضرغام

خشمش نگرد تند اگر جانب گردون — خشکیده شود خون بعروق تن بهرام

ای آنکه رسیده ز رفعت پایه دولت — جائی که به اوجش نپرد طایر اوهام

از فرخی فال تو بر جبیں بر د رشک
ور روشنی رای تو خورشید کند وام

شمشیر جهادت چو شود آخته سازد
عمری خورشش از مغز عدو بهر ددو دام

ثعبان لوای غضبت لب چو کشاید
پنهان شود از هیبت آن شیر در آجام

در چرب زبانی قلم سحر بیانت
لکنت فکند معجزه را نا طقه در کام

از رای تو میکرد اگر کسب ضیاء صبح
زنگ آینهٔ آن نه پذیرفت که از شام

آنجا که بگسترد فر حکم تو مسند
دیوان قضا باز کشد دست از احکام

کرد ید ز پذرفتن خورشید پشیمان
چون فر تراد ید بر مسند فلک از بام

اطفال جنین از شره بندگی تو
هنگام ولادت بسر آیند ز ارحام

از فرط عزیزی بکف دیو نیفتاد
بر خاتم جم نقش اگر بود ترا نام

تا نزد خرد مند نه چون جهل بود علم
تا نزد هنر سنج نه چون خواص بود عام

عمرت صد و سی سال و شهورش صد و سی روز
روزش صد و سی ساعت و ساعت صد و سی عام

[illegible]

باقی به بقائی که بود سال حسابش | افزون ز حساب شمر گردش ایام
آن کو که بحکمت ننهد همچو قلم سر | بشگافته تا سینه سرش باد چو اقلام

وله ایضاً

ای چرخ منم که خود بدانیم | دور از در آستان دیوانم
دیوان تو با خدا که کردستی | از خاک درش جدا بدینسانم
در دل چه زنی تغم نه پولادم | در خون چه کشی تنم نه پیکانم
تا چند به تیغ غم مرا کوبی | نه سنگ نه آهنم نه سندانم
غم آمد و حلقه بر در دل زد | آمد بدرون گشت مهمانم
مفتون هزار درد بیدرمان | کردی بکدام جرم حیرانم
می دانی این قدر گرفتارم | اما که گناه خود نمی دانم
رسوا شوی آسمان که گردنی | رسوا بر کافر و مسلمانم

من پور خلیل راستین باشم | از آتش ابتلا مترسانیم
چون شعله ز باد غم بیفروزم | چون شمع بتاب جان بسوزانم
در چنبر هجر سخت تر بندم | وز درگه صدر دورتر رانم
صدری که من از عنایت رایش | با حاصل و دستگاه و امکانم
را دیکه من از نوازش برتس | در نور عطا و ظل احسانم
والله چو گرفت بوسعهم والله | بر پایه نهاده اند بهتانم
دور از در تو بد پایه مردم را | بنگذر چو سرمه در سپاهانم
کردم بفلان نصیحتی کر من | بخشا که خطا نمودم انسانم
رفتم کنمش لباس جهل از تن | بگرفت قضا صفت گریبانم
گفتم که رها کنم سرش از بند | چسپید لسان بمکتب ابانم
بربند زبان من اگر دیگر | در کار کسی زبان بجنبانم

حق گفته که صلح خیر و من بدم — شهری که رسید کار بر جانم

عصیان باشد اگر حدیث صلح — جز تو به ره دیگر نمی دانم

ای صدر جهان خدایرا بر من — رحمی کن از این بلیّه برهانم

من چرخ نیم مساز پامالم — من بدر نیم مخواه نقصانم

در بزم تو شاعری سخن سنجم — در باغ تو طایری خوش الحانم

در سینه کشیده عقل گفتارم — در دیده نهاده فضل دیوانم

از دولت مدح تو بعون الله — مشهور فرنگ و هند و ایرانم

خود میدانی که بنده بی جرمی — در قید عتاب و بند فرمانم

در بند شکنجه های گردونم — آماج خدنگ های کیهانم

احوال دلم مپرس کز هجران — خون گشت و چکید از دو چشمانم

بعد از سی سال مدحت و خدمت — رو از در تو کجا بگردانم

تا چند بپاس خاطر دونان — از درگه عالیت جدا مانم

ای نوح نجات رحمتی فرما — بر من که ز سرگذشت طوفانم

دور از در تو نمی توانم زیست — از طعنهٔ این و شنعت آنم

سهل است عتاب دشمنان هر دم — اما نشود شکیب هجرانم

صدره شومی ترا بلا گردان — صد بار ز سر این بلا گردانم

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

دوش چون زین سپهر آینه فام — جلوه گر شد هلال عید صیام

با هزاران شرف ز راه رسید — موکب عید فرخ اسلام

بانگ کوس بشارت از هر سو — زد صلای خوشی بخاص و عوام

بسکه بانگ تفنگ گشت بلند — خواست مرغ فلک پرواز بام

پی تفتیش ماه هر جانب — ماه روی طلوع کرد ببام

چرخ می خواست خویش جلوه دهد / چیست بر آسمان زمین اقدام

بست پیرایه آسمان و زمین / از نجوم بتان سیم اندام

صف کشیدند در مقابل هم / نور اجرام و جلوهٔ اجسام

مه ز ابرو نمودن اندر شرم / پیش چشم هزار ماه تمام

گاه محجوب در شعاع شفق / گاه مشهور از سواد ظلام

روی نموده می شدی ز نظر / چون خیالی که بگذرد ز اوهام

فرقه در تفحص و قومی / می نمودند بارزش از ابهام

سرو قدان ز دیدن مه نو / بر رخ یکدگر چو گل بسام

یک نهاده دو دیده بر مه نو / یک دو آئینه دیده بر سر بام

این بدان گفته ماه نو خرم / آن به این گفته عید روزه بکام

بسکه دست طرب برافشانند / زهره در رقص آمد اندر بام

یا بچیدتی که کار کردی کوشش — ناله چنگ بود و قهقه جام

عام در خرمی مقدم عید — عید در انبساط شادی عام

من به نظاره در دریچه شکی — گه بر آجام و گاه بر اجرام

گاه بر دلبران نوشین لب — گاه بر اختران سیم اندام

به تامل همی نظر کردم — در علامات صرح آینه فام

گاه دیدم بر خسرو پروین — گاه دیدم بهر در و بصرام

چون نظاره من که کرد طلوع — بخت بیدار و دولت پدرام

پرده از رخ کشید شاهد غیب — صبح دولت دمید از دل شام

شد عیان دولتی که از رایش — مایه خرمی گرفت ایام

گفتم این ارتفاع دولت کیست — کز علوش سپهر گیرد وام

آسمان گفت شکر نعمت گو — فر سالار جنگ صدر کرام

انکه بر عزم طوف درگاه او — هفت اجرام بسته‌اند احرام

فخر دوران وزیر ملک دکن — صدر عالم قوام ملک نظام

حامی شرع و رونق دولت — قوت دین و بازوی اسلام

در بر رای عالم آرایش — خسرو چرخ چارمست غلام

هر کجا بر بساط حکم نشست — چرخ معزول کرد و از احکام

ای فلک رتبه که از عدلت — فتنه تسکین گرفت و ملک آرام

پیش جود تو کم ز آب و گلست — گر زر پخته است و نقرهٔ خام

صاحبا سرورا خداوندا — بشنو عرض حال پیر غلام

خوب دانی تو خود که درین ملک — نیست چون من کسی بعلم کلام

مرغ خوش نغمهٔ گلستانم — چکنم اوفتاده‌ام در دام

نه همین خصم با منست که هست — چرخ با اهل دل الد خصام

بس رهاندی دلم ز محنت و رنج — بس رساندی هوا ز بخت بکام

از چنان دردهای بیدرمان — وز چنان حادثات ناهنگام

لطف تو دستگیر شد ورنه — کار من بنده گشته بود تمام

حالیا گر سعادت اختر — باشدت بخت یار و دولت رام

توسن حلّ و عقد را اقبال — بکف قدرت سپرده زمام

این پسندی که در زمانهٔ تو — همه مخدوم و من کم از خدام

همه را فیل خاص و اسب یدک — همدم و چوب دستی لنگی گام

تا که از پرتو مدایح تو — گشته مشهور در جهانم نام

چشم دارم که بنده پرور تو — بر نهد بر سرم کف اکرام

وای بر حال من اگر نکند — لطف تو بر تدارکم اقدام

تا بهم بخت و دولتند قرین — باد بختت قرین و دولت رام

چشم بد دور

چشم بد دور از مکارم تو | بحق مصطفی علیه السلام

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

از نوای بخت نالم چه کنم | با تو دایم بجد نالم چه کنم

من ملولم خود بهر ساعت تو | بیفزائی بلا الم چه کنم

کو بکو شیفته و سرگردان | بیدوائی چو شما لم چه کنم

ماه من متشغف از عشق گشت | شده بیم زد الم چه کنم

من بچنگ تو گرفتار شدم | در کف شیر شگالم چه کنم

که زنی ناخنم و کج چنگال | با تو با سنگ بجو الم چه کنم

تا لب بام فراغت نفسی | نگشائی پر و بالم چه کنم

ساختی غصه و غربانی را | نان و رخت همه سالم چه کنم

بر سر خوان جفا بسته عمر | لخت جان است نوالم چه کنم

از خجالت بر هر دو نامرد | گردهٔ زرد جمالم چه کنم
همچنین تاج سر استغناست | ساختی خاک نعالم چه کنم
زین غلط بازی دوار دون کار | تنگ گردیده مجالم چه کنم
بر در بارگه صدر جهان | گر ز دست تو بنالم چه کنم
صاحب عادل علی گوهرش | با همه ناطقه لالم چه کنم
صدر بن صدر و وزیر ابن وزیر | مدح او گر نسگالم چه کنم
در او سجده گه اهل دعاست | من اگر روی نمالم چه کنم
مدح اندر خور او هست محال | من در این فکر محالم چه کنم
زیر بار کرم و احسانش | همچو خم گشته نهالم چه کنم
تا سر کنگرهٔ مرتبه اش | نپرد مرغ خیالم چه کنم
آصفا همچو نگین جمشید | در کف دیو سگالم چه کنم

شعر فرد

شرف مرد بعالم هنر است — شرفم کشته وبالم چه کنم

همت مرد بلند از سفر است — بار دل کشته عیالم چه کنم

همچو طاووس بدام افتاده — بال من کشته وبالم چه کنم

بهر یک نان در دونان نروم — خویم این است و خصالم چه کنم

مرغ خوش نغمهٔ باغ سخنم — ساخته حادثه لالم چه کنم

در جهان رایج و کم قیمت — چشمهٔ آب زلالم چه کنم

گر بزندان غمت گاه بچاه — یوسف مصر کمالم چه کنم

هر کرا فکر و خیالی کار است — من همه این فکر و خیالم چه کنم

حالم این است خدا ناکرده — گر نپرسی تو ز حالم چه کنم

از کرم گیر ز وبال اختر — کی فارغ بالم چه کنم

در بیابان تو ای ابر کرم — تشنهٔ آب زلالم چه کنم

وله ایضاً

ای مفخر دودمان آدم — وی کعبهٔ مقبلان عالم

در کلک تو کلمت عیانست — اعجاز مسیح و نور مریم

در مدح تو عاجزیم و قاصر — در نعت تو الکنیم و ابکم

زین پس سخن از سخاوت تست — بگذشت حدیث معن و حاتم

با رفعت همت بلندت — شد خاک نشین سپهر اعظم

لطفت بلطیفه های موزون — برگرداند قضای مبرم

قهرت کند ار نگاه بر چرخ — سازد همه سور زهره ماتم

ملکت چو بلند در پناهت — عالم ز تو شادمان ازین هم

امروز که کرده چرخ کارم — چون طرهٔ تابدار درهم

عالم ز تو شادمان و ما را — انداخته چرخ زیر جور عالم

زنبلوتو

زیبد ز نوای جهان معنی ‌‌ ‌‌ ‌‌ شاد از تو جهان ملول همدم

بر درد دلم ببخش درمان ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر زخم دلم گداز مرهم

هان گر نزنی بر آتشم آب ‌‌ ‌‌ ‌‌ دامن چه زنی بر او دمادم

چون شد بر هی ز جام لطفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز قوم رسد بتغیر زمزم

ای آنکه شدی بهشت مریم ‌‌ ‌‌ ‌‌ عالم کردی بنا جهنم

مارا بتو میل دوستداریست ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر دعوی من خداست اعلم

دانم پس ازین ز من بجوئی ‌‌ ‌‌ ‌‌ عذر همه جرم ما تقدم

کشت امل مرا بپا سپے ‌‌ ‌‌ ‌‌ از ابر عطای تو رسد نم

دروازه توبه هست تا باز ‌‌ ‌‌ ‌‌ سد حشو است تا که محکم

بر روی تو باز باب دولت ‌‌ ‌‌ ‌‌ روزت خوش و روزگار خرم

در سایه چتر عالی تو ‌‌ ‌‌ ‌‌ پیوسته چهار سپهر اعظم

وله ایضاً

چند از حب وطن مانده بیکجای مقیم
سالکا خاک صفت چند سفر کن چو نسیم

چار حد تا که بهم چند صباحی جمع شده
خیز و بگذار فرو شش جهت هفت اقلیم

گر سفر قطره شود گوهر غلطان خوشاب
از سفر نطفه شود مظهر اسمای قدیم

آب روشن که بود پاک کن آلایش
می‌شود گنده چو گردید بیک جای مقیم

آفتاب ار نشدی شام نهان از دیده
کس چه دانست که او معدن نور است و کریم

ماه نو چون برود یک دو سه روزی ز نظر
باز چو بینندش احرار جهان با تعظیم

گر نمی‌کرد سفر همچو قدح دست بدست
گشت در معدن بیقدر چو همدم زر و سیم

پای بست صدف ار گشت کجا جست مقام
بر سر افسر شاهان جهان در یتیم

بین بسیاره سیار که در هر منزل
اثری دارد روشن بر اهل تنجیم

دفتر فکر بشو فکر تو ژنده است ژند
رای با خویش مزن رای سقیمست سقیم

باکه خوانده است نبی حب وطن از ایمان باکه فرموده سفر هست شراری ز جحیم

بر سفر لیک ز نامردی اهل وطن هجرت احمد مختار دلیلیست عظیم

زین فرومایه لئیمان جهان دست بدار که هنر عیب نماید بر مرد لئیم

تشنگی گر ز فسون سخن اعجاز بیان ببری گو ز بیان رونق آب تسنیم

مکش از غم بر شیطان صفتان ناله شرر آتشند آتش افروخته گردد به نسیم

در دل باز مگردان بر هر سفله چو دال سر خود پیش میفکن بر هر دون چون جیم

ساز با تیغ توکل سر آمال دو تا کن بشمشیر قناعت کمر آز دو نیم

تا کی با اهل فرزندی همچون یعقوب چند در آتش خورسندی چون ابراهیم

آن سبک سیر که چون کرم عنانش شد زیج خط خاک کند تنگ تر از حلقه میم

در بحر ابروش تند تر از باد صبا در بیابانش چه چست تر از ماهی سیم

گاه در دشتی کن جای چو مردان خدا گاه در کوهی آرام چو اصحاب رقیم

هر کجا سبزه نورسته خرم طینی
قدح لاله سپر سازد همی سرو ندیم

ناله چند حسینی برکشد با صوت حسن
غزل چند همایون خوان از طبع سلیم

خیز چون سیر ولیس انگاه خرامان بگذر
از سر زلف عروسان چمن همچو نسیم

شهر در شهر سیاحت کن و بگذر چو صبا
دشت در دشت مساحت کن بگذر چو نسیم

گر بیابی بجهان پیر مسیحا نفسی
که از انجا زبیان زنده کند عظم رمیم

هرچه گوید همه گر کفر نماید بپذیر
هان ز خاطر نبری واقعهٔ خضر و کلیم

در مدح نواب سرسالارجنگ بهادر

ای از بنای عدلت بنیاد ملکت محکم
ملک دکن ز فرت چون باغ خلد خرم

گو آصف و سلیمان بینند تا بچشمان
بر مسند سلیمان بنشسته آصف جم

اندر صفات ذاتت عقل نخست حیران
پیش زبان کلکت تیره دبیر انجم

فرق مسیح و کلکت در زنده کاری نیست
کاین از صریر و عیسی بساخت زنده از دم

کلک تو را بشاید گفتم نگین جمشید / گر جلوه گر نگردید بر دست دیو خاتم

تا صدر گشت عالی از مسند نفاذت / گردید ملک خالی از ظلم و جور و استم

کیوان پاسبانت از شوق آستانت / کرده است نه فلک را در زیر پای سلّم

از فتح دست تو ملک بپذرفت جان تازه / بر دولتت آفرین باد بر جانت اسم اعظم

روح القدس نهاده در آستین کلکت / هر خاصیت که میداشت در دم مسیح مریم

از فر طالع تو بخت سیاه بدخواه / بنشسته همچو فتنه در پشت زانوی غم

شهد عنایت تو بر درد خلق درمان / دست ترحم تو بر زخم ملک مرهم

بس خرمی بعهدت کز چشم بد مصون با / یک ذره می نگنجد بر خاطر کسی غم

تنها نه آستانت محراب انس و جانست / از بهر سجده او گردید آسمان خم

چون تو کجا به گیتی با داد و دین وزیریست / منشور داد و دینت شد در جهان مسلّم

پیک نوید نصرت بر درگه تو پویان / زلف عروس دولت بر رایت تو پرچم

افراسیاب گردون از بیم انتقامت — بر خویشتن بلرزد همچون سنان رستم

جودی به پیش جودت چون کاه در بر کوه — خورشید پیش رایت چون قطره در بر یم

در عالم معالی رخشنده گوهر تو — چون آفتاب تابان چشم و چراغ عالم

اندر صلیل تیغت خشم خداست مضمر — و اندر صریر کلکت آب بقاست مدغم

[illegible] دی و بهاران از [illegible] های باران — از بحر خاطر تو گیرد سحاب اگر نم

ایوان تو معظم همچون حریم کعبه — دامان تو مطهر مانند آب زمزم

گر مشتری نماید دعوی تقوی تو — اول منم که دارم دعوی لا نسلم

ای با خطر طبیعت منظور دور گیتی — وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم

آئینهٔ ضمیرت از رازهاست آگاه — هر سوره مدیحت از آیه‌هاست محکم

از فیض خدمت تو خواهم رسم بعیوق — آری رسد بعیوق از آفتاب شبنم

بیش است شوق خدمت در جان از آن همه کس — گر چه دهم به هر شب تصدیع درد سر کم

اقربا

فخر صبح همدمم گر لاف مدحت نشست — لافی بود نه بیجا فخری بود نه مبهم

هر کس بقدر خدمت کرد دعوی نباید — بگرفته مملکت مدحت تیغ زبان همدم

خواهم زبان گویا از بهر مدحت تو — گر غیر ازین که گویم بادا زبانم ابکم

تا در شرف نباشد عیدی چو عید اضحی — تا در زمین نباشد چون کعبه جا معظم

اندر بنای عزت جان حسود قربان — بر دشمنان جاهت عید ضحی محرم

لعل مذاب بادا در جام دشمنت خون — آب حیات بادا در کام حاسدت سم

هر دم که باد عا من خواهم دوام جاهت — گوید فرشته آمین از بام چرخ اعظم

در صفت باغ و مدح نواب سپهسالار جنگ بهادر

یا رب این باغ بهشت است بدین نام حرم — یا در این دشت پدید آر شده باغ ارم

در او کعبه و خارش گل و سروش طوبی — حوض او کوثر و آبش همی و چاهش زمزم

صد شکن نافه و از نافه خاکش نکهت او — یک جهان عیسی و از باد نسیمش یک دم

نفس باد شمالش پی احیاء نبات
برده آب رخ اعجاز مسیح مریم

نقش بندان طبایع بسر تختهٔ خاک
نقش این باغ کشیدند و شکستند قلم

سنبلش سنبله پیش مسخر دار گردون آ
سبزه اش خضر صفت میزند از حیوان دم

رفتی از خاطرش اندیشهٔ باغ فردوس
اندر این باغ فرود آمده بد گر آدم

نغمه زن بلبل و لاله قدح و شاهد گل
باده حرفیست که باشد بهوایش مدغم

بر سر سرو گلستش صف زده مرغان هوا
باد گسترده مگر در چمنش مسند جم

بوی پیراهن یوسف بصبا دادی باز
گر به یعقوب رسید از نفحاتش یک شم

آسمانیست زمینش که ز تمثال بدیع
میزند طعن تماثیل سپهر اعظم

میدهد یاد ز آب خضر و آتش طور
بر سر لاله او چون بنشیند شبنم

سار سروش مثل گر چو پسدره جبرئیل
مرغ بامش مترنم چو مؤذن بحرم

گر چنین جلوه کند حوری عین چمنش
خلد را موزه نهد رضوان در پیش قدم

پیچم زوری او

غنچهٔ نورس او حجله جان راست عروس — نرگس گلشن او غنچهٔ دل راست صنم

بر نباتات نباتش نرسد غم ز خزان — آری اندر چمن قدس ندارد ره غم

سبزه در سبزه بساطش چو سپهر خضرا — رنگ در رنگ بهارش چه پرند معلم

سرو او گشته چنان مست سماع بلبل — گر ز سر وجد زند هر نفسی دست بهم

سنبل سحر گر و سوسن معجز زا بیش — کف بیضاست تو پنداری و مار ارقم

قصرها بیش همه چون قصر مقرنس مرفوع — روضها بیش همه چون روضه رضوان خرم

از پی فتنهٔ یاجوج خزان دیوارش — سدی افراشته چون سد سکندر محکم

این گلستان که در او ره نبرد باد خزان — باد فرخنده بنایش بود زیر علم

صدر و سالار دکن میر تراب علی آنکه — هست خاک قدمش سرمهٔ چشم عالم

چون ز دهقان ازل سال بنایش جستم — گفت با همدم لسان طوبی در باغ ارم

باد تا روز قیامت در این دولت باز — بحق بضعت و سبطین و رسول و ابن عم

تا بهار است و خزان سردی و گرمی همدم — یک سر مو نکند از سر الطافش کم

حرف نون

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

خواهم که دسته دسته به بزم خدایگان — گلهای تازه تازه بیارم به ارمغان

زان دسته دسته دسته گل آورم که هست — زان تازه تازه تازه کنم جشن مهرگان

صدری که خیره خیره جلالش نهاده است — پایه پایه پایه بر فرق فرقدان

زان خیره خیره خیره شده چشم روزگار — زان پایه پایه پایه شده قدر آسمان

صدری که رفته رفته صدای [illegible] — [illegible] نوبه نوبه [illegible] قیروان

زان رفته رفته رفته زدو دشمن [illegible] — زان نوبه نوبه نوبه بهم کوفت شیطان

دیبای طره طره ز طرفه دهد بس آن این — دینار بدره بدره دهد بس این و آن

زان طرفه طرفه طرفه چنین است مختصر — زان بدره بدره بدره گروهم [illegible] کان

حکمش بجاده جاده گرفت از قضا سبق ‌‌ | ‌‌ پاسش بپاره پاره گرفت از قدر عنان

زان جاده جاده جاده نیو همه زمین ‌‌ | ‌‌ زان پاره پاره پاره گلشن همه زمان

پس حله حله بخشد تشریف و جایزه ‌‌ | ‌‌ پس صله صله بپرد دستار و طیلسان

زان حله حله حله عباسیان سیه ‌‌ | ‌‌ زان صله صله صله سلجوقیان توان

بر بام رفعه رفعه قصر و در شش رو ‌‌ | ‌‌ اندیشه خفته خفته ز آسیب آسمان

زان رفعه رفعه رفعت افلاک گشته پست ‌‌ | ‌‌ زان خفته خفته خفته شده فتنه جهان

صد دار رشته رشته گهرهای طبع من ‌‌ | ‌‌ طباع تحفه تحفه فرستد سوی عمان

زان رشته رشته رشته کنم در مدح تو ‌‌ | ‌‌ زان تحفه تحفه تحفه فرستم بهمگنان

پس قطعه قطعه وصف کنم تازه تازه بین ‌‌ | ‌‌ پس نکته نکته مدح تو گویم زبان زبان

زان قطعه قطعه قطعه فرستم بفاریاب ‌‌ | ‌‌ زان نکته نکته نکته بگیرم ز شیروان

باشم بتازه تازه بمدحت قصیده گو ‌‌ | ‌‌ گردم بگونه گونه بنعمت قصیده خوان

زان تازه تازه کنم روح رودکی | زان گونه گونه کنم چهرهٔ جهان

تا حلقه حلقه زلف بود دل پسند دل | تا نقطه نقطه خال بود دل نشین جان

زان حلقه حلقه جشن تو را نشست | زان نقطه نقطه نقطه شادی تو را نشان

بزم تو طبله طبله دهد بر صبا عبیر | جشن تو نافه نافه دهد بر دبور بان

زان طبله طبله طبله عطار مستعین | زان نافه نافه نافه تاتارستان

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

عید است زیب لاله بتا مشک ناب کن | در پرده زان دو لاله مه و آفتاب کن

زان زلف و رخ که تا فی واللیل والضحیٰ | دعوی معجزات چهارم کتاب کن

بر نار و نور سایه بال فرشته نه | مار کلیم بر کف بیضا بتاب کن

تا مصطبه ز بدر سر بر کردن فقیه | از یک کرشمه زلف دوتا را خطا بکن

شبگیر رخ ز طرهٔ مشکون عبیر گیر | صبح دوم صباح طمع نقاب کن

خون ریختن

خون ریختن ز دیده بخواب عاشقان | تعلیم ناوک نگه چشم خواب کن

آن دل که تیر عشق نوازش کرد غرقه خون | آور بدست و پنجه سیمین خضاب کن

زامید زهر خندهٔ آن تنگ شکرین | صبر مرا چو وصل بتان ناشکیاب کن

پروین نثار ماه نشان بهر تهنیت | آهنگ بزم صدر ثریا جناب کن

واندم چو غنچه لب بگل بانگ پهلوی | مطرب ترانه با دف و چنگ و رباب کن

تجدید مطلع

صدرا بجشن عید عدید ارتکاب کن | با فال مشتری ببرج آفتاب کن

بگشا ز بکر باده نقاب سپهر گون | وز شرم مهر روی فلک در حجاب کن

از برق جام و رعد رباب و سحاب خم | سیلی بر آن و خانهٔ غم را خراب کن

تاریک جان دشمن و روشن روان دوست | از دود عود و تابش لعل مذاب کن

جام جهان نما که ز جم مانده یادگار | بر سروران مصطبه مالک رقاب کن

اندر گلستان عشرت از لشکر سپهر | از عکس جام بزم طرب ماهتاب کن

چه در زر ژاله ساغر یاقوت لاله بین | یاقوت فام جام بلور از شراب کن

آب طرب روان کن از چشم حسود را | غرق اندر آب دیده نگون چون حباب کن

تشنستی دماغ شاه جهان چون ز آب عیش | بر مسند نفاذ بعشرت شتاب کن

زان رای روکه غیرت ماهست و آفتاب | در نظم ملک کار مه و آفتاب کن

در رزم دیو فتنه سگال سپهر ملک | کلک دبیر تیر بنیش را شهاب کن

پیچد اگر دبیر فلک سر ز امتثال | با نیشک مار خامه بکامش لعاب کن

نوک زبان خنجر بهرام فتنه جو | با نیش خامه دو زبان در قراب کن

در خشک سال مردمی و سد باب جود | با ابر دست و سیل سخا فتح باب کن

از بذل و دهیه مفلس واجب زکوة را | در ملک جود تاج صاحب نصاب کن

بحر محیط و کان بدخشان دست و دل | بگشا و لعل و گوهری آب تاب کن

صدرانجمن

صدرا سخن تراش چو من بنده یکدو تن
از شاعران چهره زبان انتخاب کن

بودند در جهان نظم خورشید طلعت
با رای روی خسرو افراسیاب کن

وانگاه نام نیک جهانگیر تا ابد
در چرخ اشتهار برآفتاب کن

ای قطب آسمان وزارت چو قطب چرخ
بی انقلاب عمر فزون از حساب کن

تا نفخ صور زنده گرامی صریر کلک
با خستگان جواد شتاب کن

تا خاک را درنگ بود باد را شتاب
در ملک حلم و عزم درنگ و شتاب کن

روز و شب تو با شرف عید و قدر باد
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ولہ ایضاً

شاعر ساحر چو شد گرسنه و حیران
هرچه گوید مشوش است و پریشان

هر دو چه محتاج شد بفکر تو خود گوی
فکر کند شعر یا که فکر کند نان

گر سخنانش مزخرف است عجب نیست
خشک دماغ آورد خیال پریشان

وای بر آنکس که خواجه اش نپرسد / بنده ما از کجا کند طلب نان

سیر ندارد خبر ز حال گرسنه / خفته بساحل کجا خورد غم طوفان

چشمهٔ خورشید را رسد چه تفاوت / زانکه بمیرد میان بادیه عطشان

سایه نشین را چه غم ز تابش خورشید / دجله نشین را چه غم ز آتش عطشان

حالت لب تشنه را ز تشنه جگر پرس / خضر چه داند بهای چشمهٔ حیوان

کفر چه ایمان چه و بقول پیمبر / گرسنگان را نه مذهب است نه ایمان

خلق بجو بینند از کمال فزونی / من چه سه افتادم از کمال نقصان

نیستم از خلق قدر بسیار نجمه واشد / بسته بقوت است زندگانی انسان

نام مواجب بس اکتفا نه نماید / سیر نگردد ببوی مائده جهان

فرق ز من تا سکندر از قدری نیست / آن ز غم آب مرد و من ز غم نان

روی سخن گر بدین طریق سیاهست / وای بروی سیاه مرد سخندان

شعر چه سان گوید آنکه مزد و مواجش — تنگ تنگ فراغش هست و سنگ سنگ بنان

شاعری ار هست در زمانه گناهم — توبه کنم توبه توبه بهتر از عصیان

باد صبا شمهٔ ز حال تباهم — کاش رساند بگوش صدر سخندان

حضرت سالار جنگ میر معظم — صدر زمین ماه آسمان فر یزدان

صدر کرم گستری که دست عطایش — طعنه زند بر سخای ابر بهاران

پایهٔ کیوان ازان نست که گردند — نسبت درگاه آستانش کیوان

چرخ چه بر آن ضمیر مهر ضیا دید — شد ز پذیرفت آفتاب پشیمان

رای رزینش ز صدر مسند تمکین — خنده زند بر به ماه طعنه بسرطان

ای فلک جود آفتاب جلالت — زبده آفاق برگزیدهٔ دوران

کار وزارت ز خامهٔ تو برونق — غرّه دولت ز فرّهٔ تو فروزان

پرتو رای تو مهر راست مکاشف — دامن جاه تو چرخ راست گریبان

رفعت افلاک را جلال تو حجت — دعوی خورشید را ضمیر تو برهان

خشم تو سوزنده تر ز آتش دوزخ — عفو تو جان بخش تر ز چشمهٔ حیوان

جود تو آن میزبان که در همه گیتی — خوانده اهالی خاص و عام مهمان

موسی عمران شود ولیک بدعوت — کلک تو آن کرد کو نکرد به ثعبان

بسکه بپرورد دست و جود تو بخشید — از کف تو عقدهاست در دل عمان

زر بامید قبول دست تو بگذاشت — پای ز کتم عدم بعالم امکان

طبع جهان گر باعتدال تو بودی — دست نبردی خزان گهی به بهاران

عدل تو بودی اگر مدار زمانه — روز و شب ایمن بد از تفاوت و نقصان

بخت بلند تو را ز اوج سعادت — آیهٔ نصرت فرود آمده در شان

تا که بود استوار دین محمد — تا که بود رسم حج لوازم ایمان

عمر تو پاینده باد و دولت جاوید — عید مبارک حسود جاه تو قربان

ولہ ایضاً

همدم چه نشستی بدکن بر دو دونان
برخیز کمر بند و سفر کن به غشبان

بر اهل دکن مدح به شعر دکنی خوش
کالای که ارزانی و شنبه به یهودان

بر سیلت کو نه نظران کو ر سازن
تا چند کنی کون طمع تحفه بخیلان

دیوان چه مدح چه کز هر دو بگوری
تا کی ز جنون جمع کنی مدح بدیوان

بس مدح بگفتیم و صله هیچ ندیدیم
جز نکته هر چند خری سر بجنبان

ممدوح من اینک بدکن حاضر و ناظر
بد هند چرا نیست خرا سخرا آسان

از هر که بپرسیم درین شهر بگوید
مردند کریمان و بماندند لئیمان

رو دست چس القحبه بجو زد دیم زر و دستنا
بسیار بدیدیم که ریدند به تنبان

نه گنجینه ز شاه و نه از زیر خراجات
گشتم بجهان بارکش غول بیابان

چیزیکه بجا مانده ز اسباب بزرگی
گند است و دماغ و چس و زیر لب قلیان

از دیدهٔ من شرم و حیا هیچ نکردند — انداختنم در عقب کون که خان

این زیرکی و کله خشکی که تو داری — ترسم ببر ندت بدل زیره بکرمان

بر خوان قناعت خوری از خون دل خویش — بهتر که شوی نزد سیه کاسه بمهمان

افتاده بغربت به بتر جای جهانم — زین بند نجاتم که دهد غیر جهانبان

سید حسن آن شاه جوان مرد که باشد — در معرکه هم بازو و دست شه مردان

در بزم باعجاز سخن عیسی مریم — در رزم به ثعبان سنان موسی عمران

ریزان ز حسام دو دمش آتش دوزخ — جاری ز سواد قلمش چشمهٔ حیوان

ای غرهٔ دولت ز تو آئینهٔ خورشید — وی پایهٔ ملت ز تو بر تارک کیوان

گردون بر همت والای تو واله — دریا به بر وسعت آلای تو حیران

افکار متین تو جهان راست مدبر — دامان جلال تو زحل راست گریبان

بر رفعت افلاک بود جاه تو حجت — بر دعوی خورشید بود رای تو برهان

گفتی که ز یک نور بود کعبه و کویت — آن قبلهٔ ایمان شد و این کعبهٔ احسان

بربسته قدر بادم شمشیر تو بیعت — آورد قضا بر سر پیکان تو ایمان

خود را بجهان نام تهمتن ننهادی — میدید اگر فر تو زا رستم دستان

مدح تو چه گویم که چه صلوات محمد ص — از عرش فرود آمده در شان تو قرآن

جبریل نه و قول تو شایسته‌تر از وحی — واجب نه و در مرتبه برتر از امکان

تیمور فلک در پس چادر خزد از بیم — هر جا که شود خنجر منصور تو عریان

با فر فریدون تو در عرصهٔ گیتی — شایسته نه مسند نه فلانست نه سلطان

گردون چه بر آن روی نکو دید ببیند — گردید ز پذرفتن خورشید پشیمان

دست تو نه کانست که بخشنده کانست — دادند غلط دست تو را نسبت بر کان

غمهای پراکنده ز خواطر بزداید — گوئی که حضور تو بود روضهٔ رضوان

تا هست فلک بادت اقبال همایون — تا هست جهان باشی در دهر جهانبان

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بحمد الله والمنه بعهد آصف دوران
بکفر اسلام غالب شد ز نو در ملک هندوستان

چو یوسف بد مسلمانی بچاه ضعف زندانی
بسعی آصف ثانی برآمد یوسف از زندان

وزیر عادل کامل فلاطون رای روشن دل
فروغ مجلس و محفل طراز مسند و ایوان

سراج الملک والدوله رواج الدین والملة
ملک خوی و ملک خصلت معلی ذات عالیشان

وزیر مشتری پایه فلک حشمت هما سایه
ضمیر عدل را مایه جهان جاه دارا کان

پناه شرع و پشت دین برای رونق و تزیین
فلک عزم و زمین تمکین قدر قدر قضا فرمان

مبارک فال و نیک اختر عطارد کلک و مهر فر
سپهر اقبال و مه منظر فلک کاخ و زحل دربان

جهان افروخت بهروزی ز فر او بفیروزی
چنان کز باد نوروزی فروزد شاخ [illegible] بستان

بدور [illegible] ملک آرا جهان پیر شد برنا
اساس عدل شد برپا بنای ظلم شد ویران

بدست رای و کلک و فر او چرخ و تیر و [illegible]
جهان جاه را محور سپهر عدل را میزان

محمود ارقام

نمود از خامه لاغر قوی آئین پیغمبر — چو در آغاز دین حیدر بضرب صارم بران

سرا صدرا فلک قدرا به برج سروری بدرا — برازند تو صدرا چو از مه خانه سرطان

ضمیر مهر رخشنده برای تو شهر سنده — کف رادت زنند خنده به ابر آذر و نیسان

زمانه فارغ از زحمت جهان در ناز و در نعمت — دری بگشاده از رحمت کفت بر مردم کیهان

دست همچون دم عیسی نماید خسته را احیا — کفت همچون کف موسی نماید روی ثعبان

اگر زخمی زند عالم وگر دردی فزاید غم — توئی آن زخم را مرهم توئی آن درد را درمان

ز استادان دانشور به استادی دو شعرتر — نمودم زیب این دفتر پی دعوی خود برهان

اگر بر درگه اعلی نمایم قدرتی پیدا — بمداحی بدان سیما که پیش مصطفی حسان

مرا از بند بدر روزی رهاند فر فیروزی — مرا بر دست بهروزی سپارد دانه و دهقان

ز نوک کلک معجز زا پدید آرم ید و بیضا — بمدح صدر فلک آرا بسان موسی عمران

اگر شاعر بود ساحر منم بر ساحران بهتر — وگر ساحر بود شاعر منم بر شاعران سلطان

چو برجیس است افکارم ز آیات مدیح عالی | چو خورشید است اشعارم ز لفظ عاری عریان

الهی تا زمان باشد زمین و آسمان باشد | ز عز و فر نشان باشد بزی با فر و عز و شان

بصدر آسمان بنده زمانه باد پاینده | مبارک باد و پاینده خطاب و خلعت سلطان

در مدح راجه دهراج بهادر

خجسته صبحی چون رای پیر و بخت جوان | بفیض گستری عقل و با صفای جان

ز صافی دل او فال مشتری پیدا | ز پاکی رخ او مهر فرخی تابان

بزنده کاری همدم بعیسی مریم | بنور باشی همدست موسی عمران

ز عنبر شب و کافور صبح رخشنده | چو در میانه ظلمات چشمه حیوان

بیاض صبح چشم سفید کوکب ریز | چو پیر کنعان در فرقت مه کنعان

نگاه فتنه و چشم ستارگان پر خواب | عذار ظلمت و دیدار روشنان پنهان

چو دست صدر ز بس ابر ریختی گوهر | ره نزول فرو بسته بود بر حدثان

نسیم صبح

نسیم صبح و شمیم شمال و بوی بهار — زدند دم زدم جانفزای باغ جنان

هوس فزود که دوشیزه کان خرم طبع — کنم بجلوه اطفال باغبان خندان

در این خیال که ناگه خجسته پی پیکی — درآمد از در چون برد وان تشنه روان

چو گفت گفت که فرت فزود بر برجیس — چو گفت گفت که جاهت گذشت از کیوان

چو نی به بند کمر بر هزار شیر نیی — بعزم درگه صدر زمین وزیر زمان

هزار شوق از آن گرم تر جهاند مرا — که گرمی سر آتش کند سپند جهان

بجای مژده ندانستمی که در قدمش — نثار سازم سر یا فدا نمایم جان

روان به پیش چو خسرو دوان پیش اثر — چو تشنه کشته بچشمه حیوان

چمید تا که به بستانی اندر آورد دم — که سرو بالیش چون سرو وابسته بود جهان

ز اعتدال هوا ماند خوشه تاکش — مصون چو سنبل از آفت هوای خزان

بشاخ سرو کش اگر آرمیده فاخته — گشاد سایه او بال باز از طیران

دکان حسن عروسان شوخ نورس او | شکسته رونق بازار حوری و غلمان

اگر رسد بمشام از شمیم او بوئی | بهشت را بنهد سوزه طیش پا رضوان

بسبزه خضر تفرج بدم گشت پدید | شکوه و قدر بها منظری فلک ایوان

گلاب و مشک کف موسی و دم عیسی | در او سرشته تو گوئی بجای آبخشان

سپهر بر نجوی ز انقلاب شهی | جهان خلد فزائی ز شادباش کنان

ستاره و مه او همچنان ستاره و روشن | ز احتراق مصون و منزه از نقصان

سیارگان فلک عیش بیحد انجمنی | فزون ز انجم لیلهای چرخ کیهان

سماع نغمه شکر لبان بزمش نوا | فکنده خار به پیراهن گل نیسان

سمنای باربد و نغمه نکیسای | صدای عام برافکنده در چهار ارکان

فشانده دست دل خلق انجمن کولان | زپای کوبی مه طلعتان و دست افشان

ز صوت حسن و دو چشم و دو گوش مستغرق | که از چهار کرانه کشیده شاه شهان

روانش بارست

سروی ز شرق گلشنی پیدا شده بر سپهر | چون لعل بچرخ جاری گوی شد از یمن

طالع در آسمان سحری گشت بحر خوار | لامع ز کوه سر سپهری گشت تیغ زن

شد جام آفتاب عیان از خم سپهر | چون جام زرنگار که آید برون ز دن

من با دلی پریشان چون طره نگار | رنج سفر گزیدیم بر راحت وطن

آمد پی وداعم آن ماه خرگهی | با طره شکسته تر از روزگار من

آب آمده بچشمش از لعل آبدار | چین آمده به ابروش از زلف پرشکن

غلطیده آب چشمش بر زلف و رخ چنان | طل بر بنفشه غلطد یا لاله بر سمن

در چشم نیم مستش غمزه شده گره | از غنچه دهانش گم کرده ره سخن

بر لاله ژاله ریختی از نرگس سقیم | بر بسته راه خنده بر پسته دهن

پیدا و با هلال رخ ماه سر اخراش | می ریخت از دو شعری بر روی مه پرن

کرده نهان بعقد ثریا لب عقیق | پیران ز جزع بر ورق گل در عدن

آغوش باز کردم بهر وداع آن — آوردمش به بر در مانند پیرهن

برگشت روی کیهان از گریه‌های آن — کر گشت گوش کیوان از ناله‌های من

جانان پس از وداع بشد از برم جدا — زان صعب‌تر که گردد جانم جدا ز تن

من زیر بار غم ز جدائی آن نگار — وامانده‌تر ز جانم اسپی بر زمین

چون سایه اوفتادی از ضعف بر زمین — بر وی اگر وزیدی بادی ز بادزن

بنشسته من بر او چه سلیمان بر برم — پرّان غراب لاش خور و کرکس و زغن

سوراخ بس به پشت بیالاش پیه پو — برگستوان بکوهم پوشیده با کفن

راهی به پیش رویم پر هول چون صحرا — پر دامنش ز غول و مغاکش پر اهرمن

ناگاه در شدم بدیاری که باشد آن — آباد همچو بتکده چین زاهسمن

از قد دلبران و عقیق لب بتان — گردیده رشک کاشغر و خیبر و یمن

با اینکه هست رشک گلستان و ایکش — عیبش مرا حلاوت و چشمم مراد من

بی دوستان حرام بود بر دلم نشاط — بی دوستان حریر بود بر تنم خشن

هر شب بیاد بزم وصالست تا صباح — دامان دل ز آب دو دیده چو آبزن

از شوق نالهای خوشش نغمه نالهام — بسته است راه خواب ز دیدار مرد و زن

از هجر محرم است مرا روز و شب مدام — با سر بروی زانو با درکف زغن

بر جای باده ریزد در جام اشک خون — هجران آصفی سر و سر خیل انجمن

از شوق شعر چون شکر احمد وقار — بگرفته طوطی سخنم دست بر دهن

با نالهای دمبدم و چشم اشکبار — روز و شبان بخواهم از حق ذوالمنن

کان در وطن بعیش بیابند شادمان — من هم بکام دل بنهم روی در وطن

وله ایضاً

ای بت عاشق گداز لعبت فتان — محرم مشکوی خواص خلوت جانان

قدرت ماند به نخل وادی ایمن — رویت ماند چو نار موسی عمران

دلبری همچو عاشقان جفا کش — سوزی و بر درد خویش باشی گریان

ما و تو در آتشیم هر دو ولیکن — شعله تو بر تن است ما را بر جان

دشمن جانیم و دوستدار احبا — دوزخ خویشیم و غمگسار رفیقان

آنکه پریشان بود دلم ز جدائیش — پیش تو تنها نشسته طره پریشان

شب همه شب تا صباح سوزی گاهی — همچو اعادی جناب صدر سخندان

آنکه بخلق زمانه دست عطایش — هست زرافشان چو آفتاب درخشان

از دل و دستش رسد بهر دم عالم — آنچه بهر دم رسد ز فیض یم و کان

چرخ بلند از علو پایه او پست — عقل بحثت از صفات ذاتش حیران

گشته بکان ز اشتیاق دست عطایش — خون دل یاقوت سرخ و لعل بدخشان

بسکه زرافشاند دست جود عطایش — نام ز عنقا ز قاف مانده بدوران

ای فلک جود آفتاب جلالت — ای گهر دوده خلاصه ارکان

که بکف دست زرفشان تو بیند — آنکو خاتم شنید است بدوران

از قلمت راست گشته کار زمانه — همچو زمانه که گشته است بانسان

ابر بامید قبول دست تو بگذاشت — پای نه گیتم عدم بعالم امکان

مهر سخندان برخ چه ماه تو گفتم — بودی اگر آفتاب چرخ سخندان

ابر زرافشان کف عطایت خواندم — گر نبدی ابر گاه بخشش گریان

غیر قد و زلف و آفتاب جمالت — سرو ندیدم روان و ماه غزلخوان

خرم و سرسبز از تو ساحت گیتی — راست چه سرو چمن ز باد بهاران

ماه فلک سیر تا ز دیده مردم — گاه شود در محاق و گاه فروزان

دشمن جاه ست چه ماه سی شبه ناچیز — کوکب جاه ست چه ماه چارده تابان

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

لاله و نسرین دلبر شهره و ماه دبستان — آن بهار است آن نگار است این بهشت آنجهان

آن بهار

آن بهاری دلفروزست این نگاری دلربا ... آن بهشتی روح بخش است این جهان دلستان

جلوه واندام ورخسار وجمال ماه من ... آن بهار وآن نگار وآن بهشت وآن جهان

طره وابرو وتیر غمزه ومژگان او ... آن کمندست آن کمانست آن خدنگست آن سنان

آن کمندی دام عقلست این کمانی درد و هوش ... آن خدنگی مرهم دل آن سنانی زخم جان

صبر وآرام ودل ودین همه یغما میبرند ... آن کمند واین کمان وآن خدنگ وآن سنان

خیزران وگل سوسن صیمران وباغ گل ... آن میانست این سرینست آن دو زلفست آن رخان

آن میانی نیم موراست این سرینی کوه نور ... آن دو زلفی مه نوردست این رخانی گلستان

تاب جان وخرمن گل شام قدر وصبح عید ... آن میان واین سرین آن دو زلف آن رخان

شاهد وشمع وشراب وشکر اهل نظر ... آن جمالست آن قیامست آن لبانست آن دهان

آن جمالی رشک ماهست این قیامی قصد سرو ... آن لبانی نوشخندست آن دهانی ذره سان

حور وباغ سلسبیل وکوثر باغ بهشت ... آن جمال وآن قیام وآن لبان آن دهان

سینه و پستان و دندان و لب جان پرورش — آن نهانست آن عیانست این یقینست آن گمان

آن نهانی در حریرست این عیانی در بلور — آن یقینی قوت دل وآن گمانی قوت جان

عقل و هوش و دین و دل پیدا و پنهان چیز — آن نهان و آن عیان و آن یقین و آن گمان

عارض و خال و عذار دلکش و زلف کمندش — آن شرارست آن سپندست آن فروغست آن دخان

آن شراری دل پذیرست این سپندی ... — آن فروغی تابناکست آن دخانی مشکسان

مشتاء سوز درون و چشم اشک آلود من — آن شرار و آن سپند و آن فروغ و آن دخان

آب خد و رنگ چهره و طبع شوخ و ماه ... — آن چو نارست این چو نورست این چو جسم آنچو جان

آن چو ناری تابناکست آن چو شمعی ... — آن چو جسمی تابناکست آن چو جانی شادمان

همچو رای و روی و کلک و دست صدر ... — آن چو نار آن چو نور و آن چو جسم و آن چو جان

بخشش اعطای دست و خواطر ... — آن چو ابرست این چو باران آن چو بحرست آنچو کان

آن چو ابر درفشانست این چو باران مطیر — آن چو بحری پر نوالست آن چو کانی درفشان

دست وجود

دست جود و تیغ کلک و نشر علم و کوه حلمش — آن چو ابر و آن باران و آن چو بحر و آن چو کان

فکرت و اندیشه و رای رزین و بخت او — آن بلند است و آن متین است و آن شیرین و آن جوان

آن بلندی کامکار است و آن متینی کامیاب — آن [illegible] رزین است آن جوان کامران

آنکه از پاسش کلاه و تخت و تمکین و دل — آن بلند و آن متین و آن شیرین و آن جوان

مهر و کین و عفو و خشمش بهر احباب و عدو — آن بهشت است آن جهنم و آن بهار است آن خزان

آن بهشتی دلفروز است آن جهیمی خصم سوز — آن بهاری پرشکوفه و آن خزانی [illegible]

دل نواز و جان گداز و زنده کار عمرکاه — آن بهشت و آن جهیم و آن بهار و آن خزان

جودی و کوه عطایش قلزم و بحر سخایش — آن خفیف است آن گران است آن [illegible]

آن خفیفی کم وقار است آن گرانی باشکوه — آن خفیری تنگ تابیست آن عمانی بیکران

قاف و آفاق جلالش گوهر و گنج کفش — آن خفیف است آن گران است [illegible]

ای خداوندی که فر و شان و نظم و مجد — آن سپهر است این نجوم است آفتاب است این جهان

آن سپهری کام کار است این نجومی کام جو
این مداری بر مدار است این جهانی کامران

چار رکن دولت و اقبال ملک و ملت است
آن سپهر و این نجوم و آن مدار و آن جهان

بر دوام دولت و انصاف و جود و عدل و داد
آن شهود است این گواه است آیت البینات ایشان

آن شهود و آن شهادت وان گواه است بر
آن دلیل واضح است این نشانی بس عیان

امر و نهی و حل و عقد و عز امارت در کار ملک
آن شهود و آن گواه و آن دلیل آن نشان

ملک و ملت را نفاذ حکم و عدل و داد تو
آن قوام است این اساس است القرار است ایمن آن

آن قوامی پایدار است این اساسی بی زوال
آن قراری مستند است آن توانی جاودان

قول و فعل و احتشام و اقتدارت [illegible]
آن قوام و آن اساس و آن قرار آن توان

خواه لطف و خواه عتاب و بخشش و خشم و درشتی در رضا
آن بحار است این سحاب است آن زمین است آسمان

آن بحاری همدل و موج است این سحابی فیض بار
آن زمینی سخت نقل است این سمائی کرمران

آفتاب رای و ابر دست و فرهنگ تو
آن بحار و این سحاب و آن زمین و آسمان

عدل و جود

تابع و افتاده و محکوم و منقاد تو باد | آن محیط و این محاط آن بسیط و آن دخان
امتثالت را بسعی مهر و ماه و چرخ پیر | آن مطیعست این مریدست این زمین است آن زمان
آن مطیعی قادر است و این مریدی مقتدر | این زمینی مشفق است و این زمانی مهربان
شوکت و شان و دل و جان تو را پاینده باد | آن مطیع و آن مرید و آن زمین و آن زمان

حرف حای

وله ایضاً

دوشش سرمست درآمد به وثاقم ناگاه | چارده ساله مهم بر صفت چارده ماه
رخ برافروخته چون قبلهٔ زردشت ازمی | ساخته قبلهٔ ارباب نظر آتشگاه
زده ترک سپهش تکیه به تیغ از مستی | داده زلف سیهش دام پی صید کلاه
زلف طرار پس نرگس جادو از پیش | از چپ و راست ربوده دل و دین خواه مخواه
در کف ترک نگاهش پی صید دل و دین | دانه از خال سیه دام ز زلفین دوتاه

زلف او سوده عبیر از پی عطر محفل — خال او سوخته سپند از پی چشم بدخواه

الغرض تا کردمی مطرب من خجلت ماند — همچو عنقا تن برد و شیرهٔ راغب بره

کیسه بی سیم و دلم چاک ز غم چون گندم — کاسه بی باده و ز اندیشه رخم زرد چو کاه

او گرفتار خمار و رهی اندر کف غم — وز گرفتار بخمیازه و من همدم آه

دلبرم در بر و پر شعله درون از حسرت — بوسه‌ام حاضر و جاری بزبان وا اسفاه

گه گزیدم لب و گه دست ببودم بر هم — گه ستون ز غم دست و بزانو سر گاه

چون مرا دید بدان سان خجل و حیران گفت — صفرت رنگ تو بر خجلت تو هست گواه

نقل و می نیست اگر لعل من و شعر تو هست — داده از غم غزل آغاز نما بسم الله

می ربودم ز لبش بوسه و میگفتم وه — می سرودم غزل همدم و میگفتی واه

مجلس انس چه شد گرم بگفتا چونی — گفتم ای رای منیرت به بد و نیک آگاه

کرده کارم فلک سفله چو زلفت درهم — کرده بختم غم ایام چو خال تو سیاه

رخ برافروخت

رخ بر افروخت چو گل لب ز تبسم بگزید ‌ ‌ ‌ ‌ گفت لا حول ولا قوة الا بالله

تا یکی نقش تخیل بزنی خیره بره ‌ ‌ ‌ ‌ داوری تا بدر معتضد الدوله شاه

آن منوچهر لقب سرور افریدون فر ‌ ‌ ‌ ‌ کیقباد افسر و ایرج وش و دارا درگاه

کی نشین طاهر و ساسان سر و افریدون دین ‌ ‌ ‌ ‌ زال اندیشه و شاپور فن و هرمز جاه

نوذر تدبیر و سیاوش زره و کاوه درفش ‌ ‌ ‌ ‌ آبتین طینت و کسری نسب و بهمن گاه

نوذر اجداد و سیامک پدر و ایرج پور ‌ ‌ ‌ ‌ تهمتن نام و هما جفت و سکندر اشباه

بهمن اقبال و فرامرز دل و سرخه کمان ‌ ‌ ‌ ‌ اردشیر افسر و فرخ رخ و خسرو خرگاه

بارمان دست و قلون پنجه و برزو بازو ‌ ‌ ‌ ‌ سلم سامان و نریمان بر و جمشید سپاه

شیده شمشیر و تهمتن تن و کیخسرو هوش ‌ ‌ ‌ ‌ گستهم باج و قارن قدم و گیو کلاه

آنکه از روی شرافت بفلک بر بنهد ‌ ‌ ‌ ‌ پا بر شوره زمین روید از آن مهر گیاه

ای جهان کهن از عدل تو پذرفته نوی ‌ ‌ ‌ ‌ بر دوام ابدی عدل تو گردیده گواه

گر زند خصم سر هم سریت آن ماند | که بپیش شیر زند لاف شجاعت روباه

وهم وادی جلالت نکند طی بقدم | عقل حیچون کمالت نگذارد بشاه

افتد از تارک افلاک کلاه زرین | گر بخواهد که کند پایه گاه تو نگاه

جود کن جود که از جود بماند جاوید | سکه شکر تو چون شعر تو اندر افواه

تا روان است شب و روز و مه و سال ایچ | تا بود دورکن ساقی فلکت ساغر ماه

گرد کار از خطر چشم بدت دارد دور | آفریننده دلت از حادثه دارد نگاه

وله ایضاً

المنة لله که به فیروزی و دلخواه | دیدار که شاه دکن یافته ام راه

آن شاه که از اوج جلالش بنماید | کیوان بسپهر چو هندو تن به چاه

آن شاه موقر که بنه وکیت وقارش | که با همه سنگینی سبکست تر از کاه

آن شاه قدر قدر که افراشته قدرش | بالاتر ازاین قبه افراشته خرگاه

آن شاه فلک سده که از غایت تعظیم — هم گشته فلک تا زندش بوسه بدرگاه

آن شاه گران مایه اعظم که دعایش — افتاده چو تسبیح خداوند در افواه

با خرمی و خوشدلی و عیش رسیدم — بر کام دل شیفته المنة لله

صد شکر که از خواجگی بنده نوازی — بشناخت مرا پایه و بفراخت مرا جاه

آن معدن لطف و کرم و همت و دانش — آن زینت تاج و کمر و بارگه و گاه

گر نیست بمعنی کف او کافل روزی — پر رفته چرا پنجهٔ او صورت الله

ای قائمهٔ تیغ تو پشت سپه و ملک — وی رای منیر تو به نیک و به بد آگاه

آلوده بتحریر تو فتح و ظفر و امن — آسوده ز شمشیر تو ملک و سپه شاه

پای خرد از طی فضای کرمت لنگ — دست زحل از دامن دربان تو کوتاه

در تیه تحیر کرمت خضر هدایت — در تیره شب فاقه کفت مهر سحرگاه

دارم ز نوای کان کرم آرزوی آنکه — بی واسطه ام شاد نمائی دل آگاه

از لطف عمیم و کرم عام شما ییم | در سلک غلامان ثناخوان و هواخواه
تا زین سپس ای گوهر دریای جلالت | مدح تو نویسم بفراغت گه و بیگاه
تا چرخ گهی روز پدید آرد و گه شب | تا ماه گهی لاغر و فربه بشود گاه
مودود تو بالنده تر از ماه دو هفته | محسود تو باریکتر از ماه سر ماه
احباب تو پیوسته قرین طرب و عیش | اعدای تو همواره اسیر الم و آه

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

برای تهنیت عید بامداد پگاه | درآمد از درم آن ماه خرگهی ناگاه
شکفته لؤلؤ ناسفته در لبان عقیق | شکسته طره آشفته بر مقابل ماه
نگار مصحف روی مبارکش ابرو | لبان سوره والشمس و بسم الله
شکسته سنبل پرچین زلف مشکینش | بگرد خرمن گل توده توده مشک سیاه
دلی نماند که در خون خویش غرق کرد | بناوک مژه و غمزه های زیر نگاه

روان چو سرو بصد حالت و هزار ادا — فتاده در پی آن چون سپاه در پی شاه

هزار مرتبه سنبل بخط ریحانی — نوشته پیش سر زلفش عبده و فداه

هر آنکه چاه بلورین غبغبش را دید — ز دست رفت دل از دستش او فتاد بچاه

شفاء درد دل عاشقان غم پرورد — حواله کرده بعناب روح بخش شفاه

زجای جستم و پیشش دویدم و گفتم — هزار شکر که دیدم دوباره برخ ماه

بلای چشم تو چلیپم که در طریقت عشق — بسوی کلبه احزان من نمودت راه

شدی نوح نجاتم و گرنه کشتی عمر — بچار موجه طوفان هجر گشت تباه

بیا دمی بنشین آتش دلم بنشان — که در گداز غمت بُد دلم چو زر در گاه

بخنده گفت که تا چند شرح غم همدم — می مغانه طلب کن دف و چغانه بخواه

کجاست ساقی گل چهره کو باده ساغر — کجاست مطرب خوش نغمهٔ کو سرای سناه

کسی چه دارد غم کش بود خداوندی — بسان سرور احرار صدر دولت و جاه

سپهر معنی سالار جنگ انکو هست — فروغ دولت ازین مسند و فرگاه

همی بشیر خدا انکه همچو شیر خدا — بکنه ذات صفاتش خرد نیابد راه

به پیش گوهر او قدسیان برند سجود — بخاک درگه او روشنان نهند جباه

برای بوسه درگاه کعبه مقدارش — قد سپهر نزد و الست گشته دو تاه

کمینه کفیلیش اگر نیست کافل روزی — گرفته نسخه او از چه صورت الله

سحاب همتش اگر قطره بر زمین بارد — ز خاک تیره زمرد دمد بجای گیاه

ببسته بر در اجلال او سپهر کمر — نهاده بر سر اقبال او ستاره کلاه

توئی که ابر بهاران ز غیرت کف تو — همی ببارد و از دل چو برق بر کشد آه

نه ثانی تو در کارخانه امکان — ترا نظیر محالست چون شریک اله

هزار بار بر چشم آفتاب سجود — اگر به رای تو گیرد نمایش اشتباه

رسیده جاه تو خورشید وار بر گردون — فتاده مدح تو تسبیح وار در افواه

شد ز تارک سلطان اختران اکلیل | اگر نماید بر اوج پایه تو نگاه

ضمیر روشنت آن کوکب درخشانست | که آفتاب کند بندگیش بی اکراه

سوی خصال تو باشند مایه هر نیکی | به بحر باشد تا چار بازگشت سیاه

شد آسمان ز پذیرفت آفتاب خجل | چو دید فر برازنده تو زینت گاه

اگر ز طبع تو می جست اعتدال جهان | نگشت باد خزان چهره بهاران گاه

زده است فر تو بر بام آسمان خیمه | کشیده قدر تو بر فرق فرقدان خرگاه

علو جاه تو جائی بود که با همه اوج | زحل نماید در زیر او چه نقطه چاه

نباشد آن یم دریای بیکرانه دولت | گر آن گذار کند وهم خورد وان بشتاه

فضایل تو کند نامه سیاه سفید | مدایح تو بشوید چو آب توبه گناه

بحلم تا که نباشد چو شیر نر روباه | بسنگ تا که نباشد چو کوه ثهلان کاه

زکوه در درج بد سگال تو کاهی | بچنگ شیر قضا بد دل تو چون روباه

بکام عیش تو لعل مروق ساقی	بدست راد تو زلف معنبر دلخواه
هزار سال جلالی بقای دولت تو	بحق اشهد ان لا اله الا الله

در مدح نواب سرسالارجنگ بهادر

کفر ابوجهل شب کرد چو گیتی سیاه	کفر شکن چون علی گشت دم صبحگاه
جلوه ز حبیب شهود نور محمد نمود	مهر چو تیغ دو سر شد بجهان کفرکاه
شد شرر اندر شرر آتش طور سحر	شد شکن اندر شکن طره شام سیاه
رو بسفیدی نهاد طره مشکین شب	داغ جدائی گذاشت حسن برخسار ماه
مهر چو شیر خدا زد علم لافتے	ماه چو پیر دو تاه شد ز میان خضر راه
شام سیه کار کرد توبه همانا که صبح	از ورق نامه اش شست سواد گناه
مطرب بستان کشید ناله هات الصبوح	مرغ مؤذن فکند بانگ اقیموا الصلواة
خط شعاعی کشید نیزه چو مد نظر	سر ز سیاهی برزد صبح چو نور نگاه

ماهر جریده برد

مهر جریده برد بر سپه کفر شب — چون بصف مشرکین تکیه ولی اله

بر رخ کیوان کشید خنجر خونین شفق — زاهبهٔ چین زدود تیغ سحر زنگ آه

پردهٔ عیسی درید نکهت باد سحر — سحر موسی شکست دست سفید پگاه

از غسق شب زدود آتش بید و دود — شمع سحرگاه برد تاب ز رخسار ماه

ریخت ز چشمان تر اشک زلیخا سحر — مهر زد از کوه سر چون مه کنعان ز چاه

رایت صبح منیر راست چو رای وزیر — با فر دولت کشید سر ز گریبان چاه

نور دل و فرهنگ حضرت سالار جنگ — صدر ارسطو خصال آصف جم دستگاه

مظهر نور جلی صاحب عادل علی — آنکه شد از فر او ملک دکن کاخ ماه

عدل ستم سوز او عیسی دجال کش — رای پر از نور او مهدی ملت پناه

بر در اجلال او بسته ستاره میان — بر سر اقبال او چرخ نهاده کلاه

ایکه بگاه کرم از حسد دست تو — ابر بهاران کشد برق صفت از دل آه

خلق تو باشد عظیم همچو رسول کریم ‌‌ شبه تو باشد عدیم همچو شریک اله

طبع جهان گر بجست خرمی از بخت تو ‌‌ چیر نشد بر ربیع باد خزان هیچگاه

صبح نخست ار زدی دم ز تولای تو ‌‌ کی شدی از ظلم شب نیمه رویش سیاه

یونس حوتی چرخ با همه دریا دلی ‌‌ بحر جلال ترا طی نکند با شناه

شد ز پذیرفت مهر چرخ چهارم خجل ‌‌ دید چو فر ترا زینت و زیبای گاه

آینه های سپهر بهر حصول شرف ‌‌ چرخ زنان می نهند بر در جاهت جباه

بر تو کند بازگشت هر چه نکوئی بود ‌‌ آری دریا بود حسن مآب میاه

رشحهٔ کلکت اگر ابر بهاران شود ‌‌ خاک زمرد کند سبز بجای گیاه

هر که به رای تو رفت در رهاند از خطر ‌‌ وانچه بنا از تو یافت دهر نسازد تباه

تا بفر جشن جم عید مبارک قدم ‌‌ خرمی آرد دلیل تازه کی آرد گواه

از کف مه طلعتان جام معرق بگیر ‌‌ وز لب شیرین لبان لعل مروق بخواه

دیده بدخواه تو از غم دل پر زخون — چهره اعدای تو زرد نماند چو کاه

از شر عین الکمال حافظ جاهت حفیظ — وز بدی بدسگال دار دست ایزد پناه

حرف باء

در مدح مولای متقیان و لنگر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام

فروغ ارض و فروزنده سماست علی — خدا نباشد ولی از خدا جداست علی

بفضل و مرتبه مخصوص مدح ربانی — بوالضحی است محمد ص بهل اتی است علی

بچشم موسی عمران فروغ [illegible] — بجیب عصمت مریم دم خداست علی

به استانه اش از التجای آدم و نوح — پدید گشت که ملجای انبیاست علی

بموقفی که نبی دم ز ما عرفناک زد — بقول یار و کاشف الغطاست علی

پس از خدا و پیمبر به مؤمنان اولی — بحکم وحی و بفرمان انماست علی

طریقت آسمانی سپهری از حقیقت آیتی — هدایت از طلبی کوکب هداست علی

بیا بمهر سپهر از تلاطم گناه مترس | در آن سفینه که چون نوح ناخداست علی

قدیم و قادر و فرد و وحید و بی‌همتا | بتحت مظهر اسمای کبریاست علی

دو جا کرند بدرگاه او قضا و قدر | که آمر قدر و حاکم قضاست علی

بقطع سلسلهٔ کفر با حسام دو سر | بدست موسوی معجز عصاست علی

ز بس به تیغ دو سر نفی کفر کرد چو لا | ز جبرئیل مخاطب به لافتی‌ست علی

مرو ز عهد ازل زاد ستادی جبرئیل | ولایتست که هادی ماسواست علی

در آسمان طریقت محمد مختار | چو ماه خاور مهر خط استواست علی

ز قول سامعت و ناطق اگر حدیث رود | تو اقتدا بعلی کن که قل کفاست علی

بهیچ معرکه آشوب کفر ننشیند | پی حمایت دین تا که بر نخاست علی

چنان که قدرت او در خیبر کند | عجب نیست بگویند اگر خداست علی

بحکم نص فهذا علی مولاه | پس از محمد بر خلق پیشواست علی

بصورت

بصورت آخر و در رتبه اشرف و اقدام — ز انبیاست محمد ز اولیاست علی

در دگر مزن اندیشه پناه مکن — بگیر دامن مولا که مرتضی است علی

اگر تو تابع دین محمدی بدرآی — در آن طریقه که چون خضر رهنماست علی

زیارت نجف از آن ثواب حج دارد — که زمزم و حجر و مروه و صفاست علی

بجز قبول رضایش عمل مهیا باشد — خداست راضی از آنکس که زو رضاست علی

بنص نبی که بد افضل ز طاعت ثقلین — اساس دین مبین را عمود راست علی

چو آفتاب میان ستارگان مشهور — بزهد و علم و جوانمردی و سخاست علی

بلفظ وحی نشان خود که گفت پیغمبر — که نور واحد با نور مصطفی است علی

دگر حسود جز این از حسد چه خواهد گفت — که آفتاب محمد بود ضیاست علی

به نحو معنی چون اسم بی خبر باشد — هر آنکه در نظرش غیر مبتداست علی

خدا شعیب نه نماید ثنای کس نادم — ثنا بگوی که مستوجب ثناست علی

دلا بسعی عمل درد دین تمناکن | که دردهای دل خسته را دواست علی
وصال حوری و فردوس و کوثر و غلمان | بسیر است اگر با تو آشناست علی
به اشک نیم شبی نامه سیاه بشوی | بکار اگر گره افتد گره گشاست علی
با عتذار گنه کوش و نا امید مباش | که روز حشر شفیع گناه ماست علی
بدوستی علی دل به بند در همه جا | که سید و سند و صدر اصفیاست علی
بگیر دامن اولاد او که در محشر | کسیکه از تو شود شاد اولاست علی
بحیرتم که جزای عمل چگونه دهد | کند ز خون حسین چونکه بازخواست علی
به آل بوسفیان پلید لعنت کن | کز او محمد در رنج و در عناست علی

در مدح نواب سراج الملک بهادر

خوش آنکه دلم داشت فکر [illegible] | من بودم و حی بود و بت چارده سالی
تا پای دلم بود به بند سر زلفی | تا مرغ خیالم به پی دانه خالی

لب جز به سخن عشق نمیکرد حدیثی | دل خیره هوس وصل نمی جست خیالی

آسیب نگار و غم هجران تبان بود | دل را اگر آزرده کیتی بود و ملالی

سرتازه از تجمه دل پاره غم | می ریخت بر آن ساقی میخانه زلالی

دور می و لعل لب ساقی بمرادم | نه با فلکم جنگ و نه با بخت جدالی

فارغ ز خیال زن و فرزند خریده | در خلوت تجرید نه قیلی و نه قالی

نی بر دلم از زحمت بیفایده رنجی | نی بر سرم از جمع پراکنده عیالی

افتاد وبد بال عراقی بغلط نفس | گردیده گرفتار چو سگ سر بحوالی

عشق و هوس از سر بگذاشته چو پید | من مانده ام و مرغ دل بی پر و بالی

اول نه بدی شاد دلی هیچ بدین | حالی بنود از تو ازین عالم حالی

یکشبه پریشانی من کاش بسازی | بر کوش سر و صدر جهان باد شمالی

نواب سراج الملک انکو بجلالش | تا روز فزاید ملک العرش جلالی

در نظم زمانه قلم معجزه آیش — هر لحظه پدیدار کند سحر حلالی

ای جسته وزارت ز جلال تو شکوهی — وی یافته دولت ز جمال تو کمالی

دهقان جهان دیده ایام ندیده — در باغ بزرگی چو تو بالنده نهالی

در میمنت کار جهان مشتری ماه و — هر صبح بگیرند ز دیدار تو فالی

هر نقطه مشکین که گذارد قلم تو — بر خوبی احوال فزاید خط و خالی

صدرا بجهان شکر و آشوب زمانه — زان پیش که بر ملکت رسید هم زوالی

روشن بنما دیده آمال جهان را — زان روی که شهری بفروزد بجمالی

تا مرغ دلم در چمن باغ فراغت — خوش خوش بگشاید ز طرب پر و بالی

تا چرخ همی گردد و هر روز بکامی — تا دهر همه باشد هر لحظه بحالی

همواره زند گردون بر کام تو دوش — هر روز فزاید بحضرت چرخ جلالی

در عین کمالست ز بدبین تو دور — هرگز بکمالش نرسد عین کمالی

تغزل

ای زلف یار بار پریشان و درهمی
مانی بروزگار پریشان من همی

هم حلقه حلقه از پی صید دلی کمند
هم پایه پایه بر فلک حسن سلّمی

گاهی بگوش جانان آویزان چو حلقه
گاهی بدست خوبان چنبر چو خاتمی

هم دوش آفتابی و هم خوابه چادر [illegible]
در این دو شیوه ثانی عیسی ابن مریمی

شامی ولی مسلسل یار و همنشین
ماری ولی مجاور ماهی و همدمی

هندو ولی بکعبه یار ندارد چو شد که تو
هندو ولی مجاور بطحی و زمزمی

زندان آفتابی و از بین ماه تاب
آشوب روزگاری و مطبوع عالمی

در دست حسن و چهره نگاوان چین عشق
همچون کمند پر چین در دست رستمی

دامن فراز دستی و گوی آفتاب
جولان کنی دمادم چوگان زنی همی

گه لطف و گه عتابی و گه نوش گه شکر نمک
گه درد و گه دوائی و گه شهد و گه سمی

زندانی و معاینه زندانیان شهر | لرزان و بیقرار و پریشان و واهی

پیوسته بهر غارت دلهای عاشقان | برهم زن نصرت سپه ناز پرچمی

در باغ خلد حلقه زدستی از آن چو مار | کادم فریب و رهزن چون مار آدمی

طاوس باستانت سیه کاکلان زند | مانی ولیک در کف خورشید عالمی

با اینکه نرمی از تو کند وام پرنیان | چون سلسله بپای دل خسته محکمی

سودائی و پری زده گر نیستی چرا | در آفتاب رقص کنانی و درهمی

از تیره گی روز سیاه تو روشن است | کافتاده دور از کف دستور اعظمی

سالار جنگ حشمت چراغ جهان که هست | صدر زمانه بحر کرم کان مردمی

بعون الله و حسن توفیقه تمام دیوان قصاید فخر العارفین و برهان
المحققین جناب آقا میرزا زین العابدین صبا
شیرازی المتخلص به میرزا محمد [illegible] تحریرا
فی ۹ شهر [illegible] ۱۳۰۲
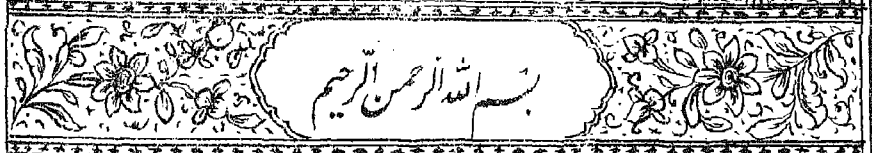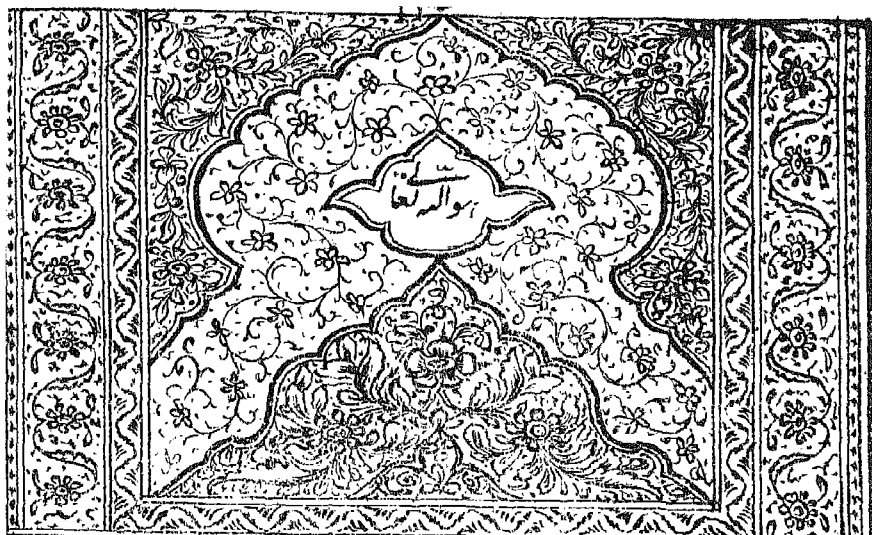
دیوان

غزلیات میرزا

مهدم

هو الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

در دلش گفتم کند ره ناله شبگیر ما — عاقبت دیدی دلا بر سنگ آمد تیر ما

تا نگوئی نیست در آه دل عاشق اثر — ساخت در زخم را سینه تیر ناله شبگیر ما

قسمت من بی وفائی بر دلش تعلیم کرد — تو نپنداری جفا آموخت تقدیر ما

عمرها باشد با سپید اثر در کوی دوست — حلقه بر در میزند این آه بی تاثیر ما

کرده تاثیر محبت پاک از آلایشم — آری آری خاک را زر میکند اکسیر ما

زنده جاوید باشد کشته ابروی دوست — ای خنک آندل که خورد آب از دم شمشیر ما

سپهبا کردم عنان عقل تسلیم بعشق | چون توان در ماند تقدیر شد تدبیرها

روی خوب از ما نهان کردی گرفتم چون پری
چون توانی شد نهان ز آئینه تصویرها

ساغر عشق است گوارا مرا | جامی ازین باده خدارا مرا

حسن درآمد ز در عشق و کرد | بندهٔ آن روی دل آرا مرا

در تن بیجان رمقی بیش نیست | از غم هجران تو یارا مرا

زهر جفا ده که ز دست تو چون | شربت قند است گوارا مرا

پیش تو گفتن غم دل آرزوست | گر بکند ناطقه یارا مرا

با غم هجران تو ای سنگدل | نیست دگر تاب مدارا مرا

آورد از طرهٔ مشکین تو | باد صبا عنبر سارا مرا

نور خدا جلوه گر اندر نظر | از رخ خوب تو نگارا مرا

ترک نگاه تو سر فتنه برداشت — دید بدام تو قصت رامرا

بیخود از آن ساغر عشقم که نشاخت — فارغ از اندیشهٔ ما را مرا

ترسم از اشک غم همدم برد — زان سر کو سیل گذارا مرا

غیر همی در حسد اختیار ما گشت — شعر دری نیست گوارا مرا

میر تراب علی اگر دیدش

بیخود از ذره که دارا مرا

پند همدم مده ای ناصح فرزانه ما — طاقت پند ندارد دل دیوانه ما

آشنا با غم و بیگانه ز خویشم کرده — کاشنا با دگران گشتی و بیگانه ما

بیخود اندر چمن قدس بوجد آمده‌اند — قدسیان از اثر نالهٔ مستانه ما

مردم دیده کوته نظران کی بینند — جلوه نور خدا در رخ جانانه ما

طالب جلوه دیداری اگر باز بگیر — ارزه دیده ما بهر رخ جانانه ما

شوق الصحرا

شوق صحرای جنون بر سر دام زلفش | بسته زنجیر بپای دل دیوانه ما

اندران بزم که پروانهٔ دل مشتاقست | شمع خورشید بود بر طرفی پروانه ما

بت پرستیست اگر سجده آن روی نکو | کعبه آید بطواف در بتخانه ما

میکند زنده باعجاز روان پیمانه | خضر آورده زلال خم میخانه ما

پی آرایش گیسوی عروسان سخن | طبع آئینه و کلک دو زبان شانه ما

ترسم از بارش اشک تر بهنگام روزی | بکند سیل غم یار آن سر کو خانه ما

وله ایضاً

بزم عشق است و می وصل بکام است اینجا | می میارید خدارا که حرام است اینجا

کوی عشق است و ز اشک تر نام است اینجا | با جنون عشق به پیغام سلام است اینجا

زیر زلفش منگر چهره بر آن خال سیاه | بر حذر باش از آن دانه که دام است اینجا

خلقی افسوس کنان و ز عقب میرو چهرا | عبث این پخته ز اندیشه خام است اینجا

حسن را عشق دهد جاه و عزیزی ورنه | یوسف حسن خداداد غلام است اینجا

چشمشان تخم وفای دل ما پوس مباش | اشک باران نزد دیده تمام است اینجا

خلوت امن و می و ساقی و ساغر نه نهان | آسمان سنگ مپندار که جام است اینجا

این نه زلف است و بناگوش که از جلوه حسن | مصر و سیای آن زلف چو شام است اینجا

کار کس چون دل سودازده مشکل نشود | پای رفتن نه و نه جای مقام است اینجا

هر کسی را نکشد دل بخرابات مغان | در کف جاذبه عشق زمام است اینجا

گو بطوطی منما دعوی شیرین سخنی | هر حذر باش که همدم بکلام است اینجا

عالمی مست می عشق و ز خود بیگانه
کس ندانست که هشیار کدام است اینجا

بقتل خویشتن مایل از آن خواهم دل خود را | که زیر تیغ بینم یکزمانی قاتل خود را

به بحر عشق کشتی رانده ام امید و ... | که در غرقاب هم بینم به پیما ساحل خود را

جوانی

جوانی حاصل عمرست چون برق یمانی گذشت
دریغا رایگان بر باد دادم حاصل خود را

نه از مسجد شد آسان مشکل من نه ز میخانه
روم یارب کجا پیش که گویم مشکل خود را

به تیر غمزه چابک سوار آن جان پر کردم
بامیدی که برگیرد ز صید بسمل خود را

اگر مستم اگر مستور عیب من مکن زاهد
که من نسپرده‌ام با دست خود آب و گل خود را

تنالم از جفای آن بت بیدادگر هر دم
بافغان می‌نمایم آشنا با غم دل خود را

بجز نظر که فکندیم بر جبین یارا
چو جرم رفت که افکندی از نظر یارا

دریغ و درد که صبا یار نیست دلی
هنوز پیش کند مرغ رشته دیارا

تو را که طره یوسف وشی نگردد یار
چرا ملامت بیجا کنی زلیخا را

چو دیده‌ام که زخون چمن نگردد یار
تو سنگدل نشوی مهر قتل ما را

چو چشم دل بسپردی کافرم اگر ندهم
به نیم غمزه شوخ تو دین و دنیا را

چگونه همدم ازین پس کند شکیبائی | که برده از همه جا دل شکیبا را

دل خواست گاه‌وان تو گردند رام ما

غافل ازان که زلف کجت بود دام ما

افغانم از جفا و ستمکاری تو نیست | ترسم زمانه از تو نکشد انتقام ما

ناصح ز بیم ننگ مده پند از عشق | بگذار تا بباد رود ننگ و نام ما

رضوان بچاکری درم افتخار داشت | بر جای پاسبان تو بد گر مقام ما

ای بی وفا چه باده بجامم نمیکنی | مشکن بسنگ کینه صراحی و جام ما

[illegible]

اورا سر تغافل و مارا هوای وصل

همدم غرور آن نگر و فکر خام ما

[illegible]

قسمت غیر وصل تو حصهٔ من جدائیست | ناله ز بخت خود کنم با که ز بیوفائیست

باز فکنده ام سر پیش تو قصه مختصر | گر نبود ازین رهی ور کشی فدائیست

ثابت

کوته نظر از وصل تو از ضعف بصر ماست

همدم نکند جز سر کوی تو اقامت

امشب که سوزم از همه شبها فزونتر است

نالم که ناله‌ام شب غم سود دیگر است

دورم به آخر آمد و غم سر سفید کرد

وز سر برون نرفت هوائی که در سر است

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی

کاین عمر چون چراغ و اجل باد صرصر است

یکبار یاد ما نکنی و به یاد تو

چون زلف و روی تو شبم با سحر برابر است

یا صبح محشر است طلوع شب فراق

یا شام انتظار تو خود روز محشر است

هر شب بیاد طره عنبر فروش یار

چون نافه تا سحر دماغم معطر است

جان پرور د خیال تو شبهای انتظار

وصلت چه میکند چه غمت روح پرور است

همدم دکن خوش است چه حاجت بکاشغر

قرص جوین و گوشه ستبر از سمرقند است

نه همینم ز غم عشق دل آزاری هست
بی تو در دیده من هر مژه خاری هست

الله الله چه برآید ز دست من شوریده
که سر زلف تو ام بسته بجان تاری هست

چه غم ار زد ره من زلف سیاهش ز ازل
سبحه گر رفت ز کف رشته زناری هست

با پریشانی و سودازدگی هم نشست
هر که را با سر زلف تو سر و کاری هست

چند گوئی مگذر از سر کویم هر دم
راهم این است روم با تو مرا کاری هست

گفتی بخورم باده رنگین که حرام است
چیزی که در این شهر حلال است کدام است

زنهار مبین کم بمقیمان خرابات
کاین طایفه را مصطبه عشق مقام است

حال دل شوریده در آن حلقه گیسو
آن مرغ بداند که گرفتار بدام است

از ننگ مبر نام مکن بیم من از ننگ
دیوانه دلان را نه غم ننگ و نه نام است

از جم بجز از نام حدیثی نشنیدیم
می نوش که خود جم بجهان زنده بجام است

زیستن بی دوست دشوار است اما پیش شمع — اینقدر پروانه را جان باختن دشوار نیست

ذوق مستی محبت را چو داند آن کسی — گر شراب عشق شیرین مشرب شیرینی نیست

صبر تلخست و ندارم جز صبوری چاره — چون شکر ریز از آن لب شیرین شکر بار نیست

دم غنیمت بشمر زنهار که همدم کاین نفس — چون برآمد رخصت برگشت دیگربار نیست

تنها نه همین یا نیش از مهر سری نیست — با هیچکس از اهل وفایش نظری نیست

ای عشق ندانم تو چه شاخی که درین باغ — جز خون دل و اشک روانت ثمری نیست

احوال من زار مپرسید که در عشق — بیخویش چنانم که ز خویشم خبری نیست

هم نیست به امید اثر آه کشد دل — آوخ چه توان کرد در آهم اثری نیست

خونین ز غم عشق نه تنها جگر ماست — لیکن چو من غمزده خونین جگری نیست

همدم قدح باده سپر ساز که در عشق — از تیر بلا جز قدح می سپری نیست

عاشق زارم

عاشق زارم مرا با کفر و ایمان کار نیست
در طریق عشق قید سبحه و زنار نیست

غمزهٔ ساقی رفو می اندرون چاک تا ... نیست
زخم عشق است این علاجش بر همی زنگار نیست

ناز کن تا میتوانی تا کشم نازت بجان
عاشقان را ناز معشوقان کشیدن عار نیست

من نیم شیخ ریا عمامه تکلیفم مکن
گردن باریک ما را طاقت این بار نیست

گفتمش بوسی بده گفتا بهای بوسه‌ام
گفتمش جان گفت جان را اینقدر مقدار نیست

از چه هم یکدشت آن شهر خراسان هیز قیمت
هان که میشکفت اندر این گلشن گلی بیخار نیست

خط سبزش بر بیاض حسن ایسال این نگاشت
یار آن یار است اما حسن حسن یار نیست

نسبت رویش غلط کردند خلق الحق نگاه
ماه شهرآشوب و بزم‌آرا و شیرین کار نیست

زلف را بر رخ پریشان ساز تا گویند خلق
روز کس چون عاشقی چون روز ما هم تار نیست

کی بود کی که مه نو سفرم از سفر آید
شاهد قدس در آئینهٔ دل جلوه نماید

من از عشق بتان دل برنگیرم — نصیحت گر کند پیر و جوانم

بیارای باغبان سروی ز بستان — ببالای بلند دلستانم

ز بیدادت ندارم دست ابرو — بکن چندانکه خواهی امتحانم

بجای آنکه کردند از نگارا — غلام همت دردی کشانم

نهان خواهی غمت را اشک خونین — کشاید پرده از روی نهانم

ببستم دیده از دنیی و عقبی — ز یمن عشق فارغ زین و آنم

بجز کوی بتان و جام صهبا

بهشت و کوثری هرگز ندانم

خواهم غم دل بیار گویم — غم در بر غمگسار گویم

زلف تو سیاه کرد روزم — من شکوه روزگار گویم

جز نکته گو بدان دهان تنگ — من قصه باختصار گویم

آتش کشد از دلم زبانه — آخر ز غم دل فگار گویم

طول شب انتظار جانان — یا دیده اشکبار گویم

خواهم چو دلم قرار گیرد — زان طره بیقرار گویم

بجام شب انتظار تا صبح

از یار و سمن عذار گویم

گر ناله از جفای تو بیدادگر کنم — کاری فغان ز آه دل بی اثر کنم

دردا که از تغافل صیاد سنگدل — بال و پری نماند که سر زیر پر کنم

او خوش بکشتن من و من خوش بزیر تیغ — خوش دیده بر شمایل ماهش نظر کنم

در آتشم به دیده تر در هوای دوست — جائی بکام او نگذارد بسر کنم

خوش آنکه پیش طره زلف دراز او — شرح غم شبان جدائیش سر کنم

او خنده خنده باز به پیش همین نیاز — من گریه گریه شرح غمش مختصر کنم

پایان عشق قصهٔ پروانه است و شمع

همدم تو تا از سوز محبت خبر کنم

دیدی که شد و بلبل مقصد رسیدیم
دنبال کاروان محبت دویدنم

محو نظاره بر رخ قاتل شدم چنان
کز دست رفت لذت در خون طپیدنم

ناصح مساز رنجه عبث خویش را که عشق
آگنده است گوش نصیحت شنیدنم

تندی مکن و ترش منشین کارزو بود
گفتار تلخ از لب شیرین شنیدنم

با آنکه میشود سفید مو ز بام هوش
پیری نیا شد از لب بام ست پریدنم

همدم زمین عشق یکی کشته زار [illegible]
از دست دوست زهر طبرزد چشیدنم

یکبار دیگر آرزو از خوان افسر است

همدم زوال نعمت الوان چشیدنم

ای مرغان سحر افغان شبگیر است و بس
غنچه در این بوستان امروز دلگیر است و بس

من نه تنها در خم زلفش بدام افتاده ام
یک جهان افتاده در قیدش بزنجیر است و من

همچو صنعان دل بدست شوخ ترسایی و
ای مسلمانان دیگر من ابجد تکفیر است و من

از غم لیلی وشان سرگشته چون مجنون عشق
در بیابان سر نهادن کار نخچیر است و من

من ز شرم دوری تو از تنش نشسته ام
هر کجا بینم سر زلف تو در زیر آست و من

هر که بینی دوست دارد خواهش دیدار
جز دل خونین کی بی روی بتان سیر است و من

دوستان کوشید تدبیر دل شوریده کن
کار دل هم در خراب از دست تدبیر است و من

گرچه از آستانت مانده ام معذور
هر کجا باشم دعای دولت میر است و من

فخر عالم سید و صدر جهان سالار جنگ
آنکه اندر سلک مداحان او میر است و من

ساقی ز طاق ندی دو شیشه بر زمین
تا ما نهیم توبه دیرینه بر زمین

بار غمی که چون شتر مست میکشم
بر پیل اگر نهی به نهد سینه بر زمین

دوری ز پیش گل نبود جام می بدار | بگذار جرعه دست شب آویخته بر زمین
مطرب سزد که در طرب آیند چو قمریان | تا بر نهند خرقه پشمینه بر زمین
بر روی خویش فتنه نشد کوئی آن پری | گر کف نمی نهند بجای آئینه بر زمین
حیرت نگاهان سرشته چو نسبتی که در نگار | نقشست نگاهان نهفته چو گنجینه بر زمین

بهتر از آن که سنگ زنی بر سر پری
همدم اگر ز دل ننهی کینه بر زمین

شود آشفته تر ز هر دم دل | ز پند دوستان با من دشمن
بچشمانت که اند چشم مشتاق | جهان تنگست چون چشم سوزن
تو گوئی چاره عشق احتمالست | شکیب و عاشقی برقست و خرمن
کمند شوق جانم می کشاند | گشتم چنان که خواهم پا بدامن
در اول عهد و آخر بیوفائی | بود آئین خوبان غالب الظن

بحر زلف

بجز زلف و جمال دلفریبت | ندیده شام کس در روز روشن

بجوق بلبلان شوریست گویی

دل همدم گرفته جا به گلشن

بچشم مردم بینا نشسته نسیم خاک کوی تو
دم عیسی است پنداری شمیم مشکبوی تو

مقامست در دل من [illegible] از خیال تو
بجانست منزل من هر طرف در جستجوی تو

همه کس را بدل در عاشقی باشد تمنایی
نباشد آرزویی در دلم جز آرزوی تو

بمجنونی و رسوایی نهادم دل از آن روزی
که دل مجنون صفت بستم بزلف مشکبوی تو

من اول روز دانستم که چون آیینه [illegible]
بگرداند زهر سو دیده عالم را بسوی تو

شنیدم من فسانه در عاشقی [illegible]
نسازی گر بطبع من بسازم من بخوی تو

نیاید در بیان همدم چو شرح عشق پنهانی

بر اهل نظر بیهوده باشد گفتگوی تو

ما را خم ابروی تو بس قبله نماز	گر قبله کج افتد کند قبله نما چه
بیمار طبیب از سر [illegible]	بیمار غم عشق تو نیاز به دوا چه
سجاده ز کف دادم و پیمانه گرفتم	رسوای خرابات مغان را به ریا چه

همدم تو گو بسته خدا پای گریزم

پابند تو بر پای بهشتی بخدا چه

آسوده دلم زان به کمندی که تو داری	کازادی بلهاست به بندی که تو داری
گر دست بیازد دل غنچه چو زاگرد	با این دل سیه دل پسندی که تو داری
افروخته آتش به لبم هیمه و خاک لبت	در آتشم افکند سپندی که تو داری
درمان دل خسته مسلم کنی ای عشق	گر صبر کند دل بگزندی که تو داری
دانم نرسد دست به لعل لبت عنابت	دل خسته شکرخند است سمرندی که تو داری
شیرین بنوا اندر بر دل جان گرامی	اما به شیرینی قندی که تو داری

اگر حدیث کنم عرض خواجه چه عجب
که دل چو میکشد از ماجرای بی تو

نیاز کردم اگر با هوا رسن برسد
ز چنگ و باده نیایم قضای بی تو

تو دستگیر شو ای پیر پیغمبر وش من
فتاده‌ام بچه تنگنای بی تو

کجاست اهل دلی تا بمن نجشتنا
که تا بجود نرهیم از بلای بی تو

بکوی عشق که هر سو قدم هزار غمست
دلم ز هیچ نترسد سوای بی تو

ز ریح بادیه دل ار بهمه کنم
نشسته خار تحمل بپای بی تو

مگر عنایت صدر جهان نجات دهد
دگر نه ما و غم جان گدای بی تو

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب غزلیات

فخر العارفین و برهان المحققین
جناب آقا زین العابدین صاحب شیرازی

مرثیه در ذکر مصیبت سید الشهدا علیه السلام

هر طرف بنگرم شور قیامت برپاست	دهر پر شیون و شین است مگر عاشوراست
یوسف مصر که گم گشته که یعقوب صفت	هر کرا بنگرم از درد لبش وا اسفاست
قرة العین که گردیده در این ماه شهید	که ز داغش جگر شیر خدا خون پالاست
یا رب این گوهر یکتا ز کدامین صدف است	که ز لب تشنگیش دیده زهرا دریاست
آخر ای قوم چه رو داد که در کون و مکان	ناله وای حسینا است بلند از چپ و راست
این حسین است مگر زینت دامان بتول	این حسین است که طرازنده دوش طاهاست
همدم از داغ جگر گوشه زهرای بتول	گر چکد خون دل از مردمک دیده رواست
خون ببار از مژه ای دل که محرم آمد	نوبهاران غم و نوبت ماتم آمد

بند دوم

ای فلک هر چه بدل داشتی از جور و جفا	همه را کردی بی شائبه با آل عبا

ساختی از ه

ساختی رزم و شکستی در دندان رسول | آختی تیغ و زدی ضربت بسر شیر خدا

کردی اجماع و زدی در به تهی گاه بتول | ساختی کید و چشاندی بحسن زهر جفا

بگذار این همه با شاه جگر تشنه حسین | چه ستمها که نکردی بصف کرب و بلا

قامت اکبر او را نکشیدی در خون | شادی قاسم او را نه نمودی تو عزا

بگلوگاه علی اصغر زارش از کین | نگشادی زکمین گاه اجل تیر قضا

بر لبانش که بدی بوسه گه پیغمبر | نه زدی چوب نکردی ز پیمبر پروا

خود کن انصاف بکام سپه هند یزید | پسر فاطمه را تشنه توان کرد شهید

بند سوم

زین عزا فاطمه خونابه ز مژگان بارد | نوحه نوح کند هر دم و طوفان بارد

تا بدامان قیامت بجگر گوشه خویش | پاره های جگر از دیده بدامان بارد

بر غریبی و اسیری یتیمان حسین | همه شب خون دل از دیده گریان بارد

خورد آب از دم خنجر چو شه تشنه جگر / رو نهادند بتاراج حریمش لشکر

دیده خونبار پژولیده یتیمان حسین / دست بر دامن زینب زده زار و مضطر

یک رسیدی و نهادی بیتیمی زنجیر / یک دویدی و کشیدی ز اسیری معجر

آن یکی گفت که ای عمه زدم سیلی / وان یکی گفت ربود از سر من آن معجر

هر طرف پرده کشان رو بغرا آوردند / بجز از خنجر و شمشیر ندیدند ثمر

داشتند آنچه بدل کین و نفاق اهل شقا / ننمودند دریغ از حرم پیغمبر

سوختند آتشی اندر حرم شیر خدا / که ز دودش بفلک تا چشم ملایک شد تر

پس زدند آتش در خیمه که اهل حرم / بر نشستند خلیل آسا در آتش غم

بند نهم

جانب کوفه چو بستند اسیران محمل / ناقه در ناحیه از گریه فرو ماند بگل

پای سجاد بزیر شتر اندر زنجیر / دست کلثوم به بند ستم اندر محمل

پاره‌های دل یاسین چو سپهر کوکب بار | گوهران صدف دین چو شفق خونین دل

جانب ناقه عریان عروسش نگران | در پس قاسم همه ره از شمر رحیم قاتل

ساکنان حرم و پرده‌گیان عفت | در بر خلق ز بی‌پردگی خویش خجل

دختران پیر ساقی کوثر عطشش | بر سر خاک طپیدند چو مرغ بسمل

با سر باب بکام دل حرمان دیده | گله میکرد سکینه همه ره تا منزل

کز یتیمی نکنی یاد چرا جان پدر | یاد باد آنکه کشیدیم چو جان اندر بر

بند دهم

او از آن دم که نگاه غضب ابن زیاد | در اسیران بسوی زینب غمدیده فتاد

گفت الحمد لله که بدین رسوائی | ورق باطل دعوی حسین رفت بباد

گشت از کشتن او قائمهٔ دین محکم | شد ز ویرانی او گلشن ایمان آباد

پاسخش داد چنین دختر زهرای بتول | کای زبیداد تو آئین محمد بر باد

کردی از قتل حسین چاک دل پیغمبر | با چنین کفر کنی دعوی دین شرمت باد

پی کنی ناقه و یاری طلبی از صالح | سوختی مصحف و جوئی ز محمد امداد

سرزنش گر کنی از فیض شهادت بحسین | در ازل قرعهٔ این کار بنامش افتاد

در غضب رفت و برآشفت از آن گفت و شنود | امر بر کشتن تو داد و هم از سر فرمود

بند یازدهم

اخت جلاد چو بر کشتن زینب شمشیر | از دل فاطمه برخواست بفردوس نفیر

لابه کردند یتیمان حسین کای ظالم | دل سنگت نشد از کشتن مظلومان سیر

با اسیران و غریبان همه کس رحم کنند | ما در این شهر گرفتار و غریبیم و اسیر

رحم کن رحم که ما راست نه مادر نه پدر | عفو کن عفو که ما راست نه یاور نه نصیر

ناله کردند که در سنگ اثر کرد و نکرد | در دل کافر بی رحم و مروت تاثیر

عاقبت گفت بدو ز انجمن عمر بن جی پیش | که بگفتار جگر سوختگان خرده مگیر

مرزنانی که بدل داغ عزیزان دارند   نتوان کرد بشمشیر جفاشان تحذیر
این شفاعت بر آن سنگدل افتاد قبول   برگذشت از سر خون ریختن بنت بتول

بند دوازدهم

گشت چون منزلشان گوشهٔ ویرانهٔ شام   روز شد در نظر اهل حرم تیره چو شام
گرد بار غم دل پای صبوریشان لنگ   بکف تیز تنگ ناله سپردند زمام
سر نمودند فغان همچو در آتش اسپند   ساکنان حرم از سوز گداز ایام
ناگهان راس بخون غرقهٔ سلطان شهید   جلوه گر شد چو مه چارده از گوشه بام
گفت با زینب غمدیده که جان خواهر   بر و افغان سکینه زد و هم آرام
ده تسلی و نما ساکتش از گریهٔ او   خورد سالست و یتیم است و اسیر و ناکام
چاره کن که دمادم ز شنیدش سیلی   شمر بی باک و دستان انس خون آشام
این سخن گفت و روان شد بسر نوک سنان   اشک از دیده چکان از پی تشنه لبان

در گلستان عمر گلی تازه کی شکفت
گر نیش مرگ بر جگرش نا خلید خار

یوسف وشی نگشت عیان کز غمش نگشت
یعقوب وار دیده پاکی ستاره بار

در جلوه سرو لاله همی آرد و برد
آسیب مهر کاهی و آشوب نوبهار

آن با دل شکسته آزاده کان کند
کاتش نمیکند بخس و باد با غبار

هان دل مده بعشوه این زال سر سفید
کان دل سیه بسی چو تو پرورد و بشکرید

بند دوم

نیشی بدل رسید که کارم بجان رسید
آه این چه نیش بود که بر استخوان رسید

این جام جان گزای چه بد گر چشید لبش
جانم بطاقت آمد و طاقت بجان رسید

یکباره تاب جلوه برق و سحاب غم
بر خرمن توان دل ناتوان رسید

بر ما هم آنجفا و بمن آن غمان که رفت
نی بر کس این جفا نه بکس آنچنان رسید

ترسم زمانه از قلمم بر کشد شرار
گر شرح سوز جان سخنی بر زبان رسید

ز بیم پی ستاره اشک شفق گون چکید چشم | در این ستم که به چرخم از آسمان رسید

وان قطره اشک به پیر و جوان اثر کرد | دود دلم بدیده پیر و جوان رسید

زین غم که شد نصیب دل پر ستم | باشد که پرده دل حسرت زنم

بند سوم

ای خاک تیره چشم بتان چند بشکری | خونابه دل شکسته دلان تا بکی خوری

قصاب کرده پنجه غزالان مست را | زاین دست پرورانی و زان دستگیری

ای گردش زمانه ندانم چه دشمنی | زان ستاره فلک نیک اختری

پاکیزه و اشار چه دامان کشان بناز | در جلوه گاه پرده کیان باز نگذری

نی پرده ای اجازه لعل تراشیخ | نی بشکنی کلاه بسر کشته گل حصری

ای انجمن فروز دل تابناک من | تنها به تنگنای لحد چون بسر بری

گر نیم جو ابر تیره نگاکست بهای ما | باشد چو گل بخنده سر از گل بر آوری

از خون دل قاسم در حجله دامادی / رخسار عروس و پسر جاوید خضاب اوی

با چشم تر و شیون بر قامت سرو زنان / زین تعزیه تا دامن صد پاره ثیاب اوی

هان ای دل خونین هان از خوبی سقایان / باری اگر از مژگان باران سحاب اوی

زد آب دم خنجر چون بر عطش اکبر / هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اوی

سر داد و گنه مادر خواست ز بخشش / دل ز آتش این سودا در سینه کباب اوی

آن گریه که صد طوفان هر قطره اش انگیزد / در ماتم این مظلوم بیرون ز حساب اوی

زین سان که زند ماتم مضراب بتار مه / گر زهره برید هر دم گیسوی که تاب اوی

در فوت یکی از فرزندان گوید

ای دل درین سرا چه نهفته نشیمنت / راحت مکن امید و فراغت طمع مدار

ناف غزال نافه مجو در کنام شیر / آب حیات خیره مخواه از دهان مار

سنگ ستیزه فلک آبگینه رنگ / هر ساعتی دلی شکند آبگینه وار

آمیخت دست مرگ دریغا به تیره خاک ‎ ‎ ‎ آن موی عنبرینه آن روی تابناک

بند چهارم

دیدی فلک چو با من دل دردناک کرد ‎ ‎ ‎ شمع دلم بباد حوادث هلاک کرد

چشم ستاره در غم آن ماه خاکی ‎ ‎ ‎ چشم ستاره بار تر از صبح پاک کرد

خالی که بود مردمک دیده بتان ‎ ‎ ‎ در زیر خاک دانه موران خاک کرد

اشک گل و کلاله مه پاره مرا ‎ ‎ ‎ آمیز خاک گور و غبار مغاک کرد

ناهید مشتری صفتم زالقان تیر ‎ ‎ ‎ با وی حضیض خاک ز اوج سماک کرد

زین پس صبوری از من مجروح دل طمع ‎ ‎ ‎ کاشوب غم قبای صبوریم چاک کرد

دردا و حسرتا و دریغا که روزگار ‎ ‎ ‎ در ظلمت محاق مه تابناک کرد

مه پاره رفت آنگل نازک بدن دریغ ‎ ‎ ‎ خاموش شد زمزمه مرغ چمن دریغ

بند پنجم

یاد از دمی که روی تو بد شمع محفلم | پرداخت ما بهیکلفت کلفت دلم
خرم دمی که دیده بهر سو گشادمی | آئینهٔ جمال تو بودی مقابلم
ای رفته در مقابل چشمم چگل بیا | چشمم به بست تا که بدید گل انکلم
تو خورده از کمان اجل تیر مرگ من | در خون دل طپیده تر از صید بسملم
زانسان که خامه شور دلم شرح میکند | نبود عجیب که شعله فتد در انا ملم
دانم چرا اجل نکند سوی قصد جان | داند بی لقای تو بر مرگ مایلم
دل زیر بار حسرت و دلبر به زیر خاک | واحسرتا بدلبر و وای بر دلم
ای هم نشین و هم سفر و هم زبان من | رفتی و رفت طاقت و صبر و توان من

بند ششم

دارم ز جان گرانی این زال جابلوس | در بردلی شکسته تر از زلف نو عروس
هر دم چرا کند نمکی بر جراحتم | بر سوگ سرو ... عاج بر سپهر آبنوس

ای درانه

ای چرخ این منم که بشویم زآب چشم — گرد هزار نخل امیدم بصد بادسر
بی آن دریگانه بصد مویه روز و شب — بارم ز جنج شاخهٔ مرجان پسند رو
مانند شمع بزم مصیبت بیاتشش — در آتشش تا سحرم و شعلهٔ فسوس
ای گل برار سر ز گریبان خاک و بین — بر دوش بود دیده خود نیلگون لبوس
دست گل حدیقهٔ خود مشفقانه گیر — چشم دریتیم مرا مادرانه بوس
ریحانه بهار ریاض دل غمین — از باد مهرگان الم پژمریده بین

بند هفتم

دایم ز داغت ای گل خندان باغ جان — با آب دیده لاله بکارم بضیمران
آغوش خاک درخور آرامش تو نیست — بازا که هست جای تو خالی بمهد جان
گفتم گلی بصورت و غافل از آن که هست — بر کوتهی عمر تو ایام گل نشان
خون بر تو ای ستاره رعنا گریستی — سید اشتی نظاره اگر ماه آسمان

جز در مصیبت تو بسر شک روان تر | ای شنیده که زند شعله بر روان

شب تا صباح گریه بی اختیار من | کا ها چو اشک شمع وجودم در این فغان

داغت برای سوز در دل ها هر دم آه | از اشک ماتمت بفرستد بار مغان

بر بخت خویش گریه کنم یا بحال تو | بر درد خود دریغ خورم یا زوال تو

بند ششم

آیا چه روی داده که انجم در آستین | تا بید بجلوه گاه پری پیکران چین

دوشیزه گان من همه چون ماه در سحاب | دارند اشک قطره زن چو آتشین

از ناله های پرده گیان سپهر اشد | در پرده سماع سپهر برین طنین

سر تا قدم سروش کنیزان نوحه گر | خوانند چرخ را زچه تحریر شدی چنین

درد از عمر کوته خوبان خوش خصال | آوخ ز مرگ ناگه یاران هم نشین

کو آن بهار جان پدر دلبیده نگار | کو آن قرار خاطر آشفته حزین

همدم چه چاره می‌توان کرد با قضا — رو دست برد بهر [illegible] پیرهن

جان زی اجل [illegible] غصه‌ها چو — اشک شب و دعای سحرگاهی [illegible]

نبیره‌ام

با آب چشم و آتش دل یارب این منم — کز سوگ دوست بگذرد از چرخ شیونم

بر یاد آن شکوفهٔ نوروزی بهشت — نالان و اشکبارتر از ابر بهمنم

بی آن هزار نامه ز گلزار جان جدا — در نوحه هم ترانهٔ مرغان گلشنم

بی اختیار بر سر تابوت آن نگار — سوزم چو شمع و اشک نگارین برافکنم

بینم چو کنده چنگل باز نگاه او — خواهم که دیده باز به چنگال برکنم

دیدم هم دو دیده که ببینم غریب‌وار — در خون و خاک خفتن چشمان روشنم

ای همسفر تو دل به خلد است خجسته باد — با بانوی بهشت ز من شکوه‌ات

مقطعات

هان ای برید ارض بیدل ببر پیام — برباه آسمان کرامت کریم ما

گویی بشسته با کلم آب محبت — کوکای نوشته سکه مهرت قسیم ما

که بذله کنی که فلانی کند فلان — که تهمتی نهی بصفات کریم ما

که کونیم بطلبه که روزی دهیم فلان — که کوئیم بعشوه بستبیه شونديم ما

بد نام عالمیم و جهان راز ماست ننگ — پنداری ارزنا فتم شکست بیم ما

واهی کنی وتهمتنکی بر نهی چرا — سوزی بنطق کیک خیالی کلیم ما

چون دال قد چون الفم گشته زیر غم — دیگر منه تو دست دل همچو میم ما

بر خلق آیه کرمتی و قهر من — کشتی بهشت خلق و عذاب الیم

من منفعل ز رای کج عهد سست تو — تو واله سلیقه اک مستقیم ما

ما با تو این چنین تو با ما کنی چنان — حلمی دهد خدای بطبع سلیم ما

من خوانمت ارسطوی ثانی عصر خویش — با آنکه هست فاقیه مهتر نسیم ما

کاری کن

کاری مکن بتاره که گویم همی فلان | نشناخت حق صحبت و عهد قدیم ما

قطعه

رقم کنم چه ز آسیب جانگزای وبا | که داده خرمن جانها چنان بباد فنا

وقوع واقعهٔ یوم ینفخ فی الصور | میان خلق پدیدار کرد شور وبا

غریو طنطنهٔ کوس ارحیل اجل | چو حشر ساخت ز هر سو قیامتی برپا

چو عقد پروین هر جا که یافت انجمنی | جدا نمود ز همشان بنات نعش آسا

ز بانگ مویهٔ زالان و داغ دل دیده | طرب نمود فراموش زهره زهره نما

پی اعانت مرگ فجأه هر آنی | هزار حادثه زاید چه چرخ حادثه زا

فکند بستر هم مرد و زن گروه گروه | ز بت پرست و مسلمان و هندو و ترسا

دخان سوختن هندوان در آتش تیز | بقیروان فلکی ساخت قیرگون برپا

جهان برعشه برآمد چنان که هیبت آن | فکند زلزله در صحن گنبد خضرا

هزار حادثه بس بر فلک زمانه گشاد
نشست هندوی گردون به آتش سودا

چنان زمانه بهم شد که وهم کردگان
برید رابطهٔ امهات از آبا

قیامت عطش سحاب بیاران
ببرد آب رخ رستخیز کرب و بلا

بهر طرف که تو دیدی هزار سرو روان
مقابل تو سموم اجل فکند ز پا

علی الصباح سفیر اجل صلا در داد
که بازگشت بود جمله را بسوی خدا

قطعه

بادهٔ بخشاهی پرند و شین
گر نبود جمله بود اکثر آب

راست خواهی چو شیر بد خوست
داشتی حباب و شیر آب

غم زدا گر شنیدهٔ آبیست
چشمهٔ کوثر است فی هر آب

خود بسنج این سخن بجای شراب
پس فرستد به شور آب

عکس من ما کل شیئی حی
گیر من خفت زان دو ساغر آب

پیش آن ماه روی مشکین موی
گشتم از شرم پای تا سر آب

گوهران وجود بد خواهست
خاک بر باد و آتش اندر آب

قطعه

بوالحسن ایکه رشحهٔ قلمت
خستگان را چشاند آب حیات

جلوه رای عالم آرایت
نوعروس سپهر را بهات

در سواد خطت نهان حکمت
راست چون آب خضر در ظلمات

نیست عقل مخنث را تفصیل
[illegible]

ای بقدرت چو کعبه والا قدر
وای بگوهر چو [illegible]

زاده طبعم غزاله کرد
بی خطا و خالیست لازم ذات

نشنیدی که ساده اولیتر
شاهد دلفریب خوش حرکات

نه چو ماهش نقطهاست کلف
نه چو چرخش ز اختران آیات

قطعه

عمریست سرورا که ببوی عطای تو … چون نافه تتار دماغم معطر است

با اینکه ز آفتاب منیر سخای تو … گیتی چو روی ساقی مستان منور است

ز آغاز روزه تا بکنون دیده امید … چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

تا کی رسد عطیه شب و روز دوخت … چشم امیدوار چو مسمار بر در است

ز امید و بیم نه که زر و قبول تو … چون زلف و روی تو شب و روزم مکدر است

راضی مشو بر اینکه بگویند دشمنان … با دوستی که مدح توأش زیب دفتر است

زنهار ازین امید درازت که بروست … هیهات ازین خیال محالت که بر سر است

قطعه

آنکو بوفا و هنر امروز تمام است … بی شایبه حرف گرامی کرامست

آن پیر جوان بخت که هنگام تکلم … آب خضرش تعبیه اندر بکلامست

هر نقطهٔ مشکین که گذارد قلم تو
در هر دو مکث دیده خراش غلامست

تا گشته دلم مایل طوف حرم او
در بست بروی من کاین ماه صیامست

یا شرط صیامست در این شهر تجرد
یا دیدن احباب در این ماه حرامست

یا بستن در هست پی خوردن روزه
یا بهر رکوعست و قعود است و قیامست

یا غیر جناب او کس نیست بروزه
یا روزه او بستن در بر رخ عامست

حاشا که ببندم بکسی تهمتکی من
زان جمله یکی هست ندانم که کدامست

هجاء

چیست آن مرغ که مستغنی از بال و پر است
افسری لعل بگردار خروسش بسر است

بال و پرش بکسی میشود او زیبا تر
با که هر مرغی زیبائیش از بال و پر است

چون بتی تیر براو سهل نشیند تا پر
طرفه اینست که پیکان هوس را سپر است

بسکه هر روزه خورد خون جگر لعل صفت
هر دو هفته رخش آغشته بخون جگر است

یا درائیست که گر دیده ز تابش افکند ‌‌ یا سیاهیست که از لجّ زبانش بدر است

هست او را چو دل گندم چاکی در زیر ‌‌ لیک دهقان ازل کشته جوش بر زبر است

اژدر او بود هست عصای موسی ‌‌ نی شکرخوار بود طوطی نشکر شکر است

ور به بغداد بود شطی گویند روان ‌‌ نیست بغداد ور و شطی اندر گذر است

یا که غاریست که همخانه غار احد است ‌‌ یا که تنگیست که همسایه تنگ شکر است

هست بر شکل شمر لیک لبان دریا ‌‌ صدفی کو هر زا در بدل آن شمر است

تا سنانهای هوس را بنشاند از پا ‌‌ صورت و سانش بر صورت و سنان تبر است

در شب هجر بود خشک لب و خنداخند ‌‌ در گه وصل روان اشکش از چشم تر است

غنچه سان گاهی پنداری نشگفته است ‌‌ چون گره غنچه همگی گاه و دهان سربسر است

گور مردار خور افتاده و این طرفه که آن ‌‌ صورتش صورت گورست ولی زنده خور است

از منطوق بزنند دم همه چون ملایان ‌‌ یا که صوفی صفتش تاجی و صوفش ببر است

ثمرش نامست نشپاتی هرس چیند / باکه بارش به بذامست بهر کس سمراست

باکه نزد همه کس سفک و ماثیت حرام / خونش بر فتوی دانا به همه کس هدراست

میمکد شیر ز انگشت شکم چون طفلان / خورشش شیر و گر نامش خواهی شکراست

کمری نازکت زان کوهی گردیده نگون / وان یکی چشمه در آن کوه نگون تا به کمراست

درنشانی به از این خواهی تا یازدهم / تنگ سمیست که اندر طرف کان زراست

منزل ار میفکنی خان مسافر باشد / ور از آن میگذری کهنه رباطی دو دراست

فاش گویم بتو همدم که نه از اهل نظر / کس آن شخصهٔ معهود که اندر نظراست

گفت بهلول که این راه خطرناک بود / من از آن راه روم تا که رهی پرخطراست

قطعه

حضور را چه کنی لعل کان بر غضب است / که اولش نسبه پدید و آخرش پیدا است

بسی بگشتم و خرمهره گشت نصیب / گناه کان چه بود جرم طالع ابداست

دو قطعه

قطعه

دوشش دیدم که در سپهر کمال — کوکب دری درخشانست

گفتم آن چیست آسمان گفتا — اختر بخت رای رایانست

آن عطارد دلی که خامهٔ او — چون عطارد دبیر دیوانست

در سواد سیاهی قلمش — تعبیه جوی آب حیوانست

رای و روشن دلش در آسمان جلال — مهر رخشان و ماه تابانست

قلمش در هلاک جان عدو — نایب چوب پور عمرانست

در بر بذل بحر احسانش — خجل از بذل خویش بارانست

در جهان باد رست جهان بانیا — تا جهان باشد و جهانبانست

قطعه

گفتم بحر را که چیست اندر یا — کاندر بر وسعتش فلک چون [illegible]

تورا خبر نه چو دستان ز من که چون کاوس — در این دیار چه با ما وران درم بکنند

چو کیو بست کمر عزمت ار چه کیخسرو — رسیم بتاج غنا شادمان و خندان خندند

اگر نه رستم عزمت رسد بفریادم — هماره مانم بیژن صفت اسیر به بند

مرا که دختر طبعست تاجور چو همای — همیشه سانش بدر بر و بوزه در بدر بپسند

همیشه شاد بزی تا که قبلهٔ جمشید — چو چشمه باشد آذین این رواق بلند

قطعه

افضل الدین بخیال اندریک مسئله ایست — ناخن فکر تو این عقده مگر بگشاید

خوردن میته شود در بضرورت چو حلال — گر حرامی بخورد کس بضرورت شاید

چو قیاسی بنود مسئله موضوعیست — وین قیاسیست از آن تجربه همی میباید

صورت مسئله اینست که معروض شود — تا به شرح مبارای شما بنماید

کاندرین ماه بجز روزه مرا در جگر — خوردنی نیست که یکدم دل جانها بپاید

هر که ز امساک بمیرد برود در دوزخ | بروم یا بخورم روزه چو می فرمائی

قطعه

فخر زمان احمد ایکه رای منیرت | هست سعادت ده کواکب مسعود

فکرت بکرت همه عروس معانی | زاده طبیعت همه لآلی منضود

اوج فلک را مماس ذروه قدرت | پایه جاه ترا سپهر جبین سود

باب شرافت نیافته چو تو فرزند | مام سعادت نزاده مثل تو مولود

صبر و قرار و سکون و راحت شبها | کرد وداعم چو کرد می بتو بدرود

دور شدم تا ز درگه تو حوادث | درد بدرد هم نهاد و غم بغم افزود

چرخ چو سودا بر او فتاد قضایم | تا چو سیاوش شدم در آتش مسعود

دور ز تو افتاده ام ببینی | گوشت دل آب شد ز هوا غم سود

بد غم اندر هوایش حادثه هائی | مغز اندر صباش سیاه تر بود

مظهر قهر خدای گشته مجسم | مطلع دیباچهٔ جهنم موعود

من نه خلیلم ولی بسوختن من | چرخ برافروخته است آتش نمرود

بادبنجا کش عماس تا شده گوی | کر شده در تاب آتشش شده مفقود

هست گمانم در این دیار زمانی | مخزن یعقوب گشت با من محمود

از ازل آن با ایاز مهر نه بستی | تا ابدان بادمی نیایدش ارزود

هان نکنی ظن در این بلیه زمانی | دست رسانیده ام ز دامن مقصود

آنکه غمش دیده ام نموده نگارین | وانکه غمش کونه ام نموده زر اندود

سرو جمالش شکسته رونق طوبی | ماه جمالش فزوده قدرت معبود

آنکه سراید بهر شر این غزل من | درد درون مراست چاره نه بود

غزل

من ز تو ما بجور دادمی نه خوشنود | از تو چه نالم که خط بخت من این بود

ساده کیم بین که محو گشته دل من | بر زنخی کو ببین ز نار نفرمود
دل شده عشق را بود چو غم دینا | مایه زلف داده را بود چو غم سود
جز قد و پستان آن بهار نکوئی | سرو ندیدم که بار آورد امرود
قسمت اغیار شد چو وصلش مدام | منصب دربانیش چو بود دیم ار بود

قطعه

ای خداوندی که نوک کلک معجز آیتت | خسته جان را حیات تازه بخشد از صریر
از بیم خلقت بخاری گر شود سوی سما | تا قیامت نافه بارد بر زمین ابر مطیر
طارم زربفت زیبد و طاقدیس فضل را | تقویت بر جبین قاضی ذاتت تیر دبیر
کشتی از آلایش نقصان چو انصافت مصون | بدر اگر گشتی زخورشید ضمیرت مستنیر
در صنایع فکرتت هم دلگشا هم جانفزا | در بدایع حکمتت هم دلربا با هم جان پذیر
شعر شعرا با بیاضت در بیچ آلی چند بار | داده در آب خجالت غوطه بر دیوان تیر

فهرست در

گوهرت در دودمان آن شه شیرزه تاب	آفتاب صبحگاهی وانگهی در برج شیر
از کجی باشی گریزان تیر سان زانرو که هست	در جهان راستکاری همبرت برسان تیر

رخت بربستند خواب از چشم و رخت از روان	تا تو بستی رخت بر رهوار و زین بایدکشید
چون مه نزدیک مهر از دوریت هستم نزار	طرفه این کز دوری خور مه شود بدر منیر
ز اشتیاق موکبت خیزد ز دل ریزد بچشم	ناله کانون شبیه و موجه طوفان نظیر
تا بهجرت زین دست اگر پا پیکبارد سرم	اختیار از دست و پا از جای بیرون رفته گیر
بی تو من چون مرغ سر ببریده شب تا بامداد	ناله پیوندم بساط لاله کارم هم بر زمین
تو ز من فارغ چنان کز من نکردی هیچ یاد	از سلامی در کتابت یا پیامی یا سفیر
تا ز پیر است و جوان نام و نشان باشد بجا	همدمت بخت جوان و همنشینت رای پیر
بر نهال عافیت پیوند شاخ بیم و امید	تا که باشد در زمانه عافیت هستی پذیر

قطعه

در جوار خانه زراق شادی شبی / میهمان بودم پس از نوروز هنگام بهار

وه چو شب بگذشته از مه سیزده یا چارده / وه چو مه در عالم افروزی چو رخسار نگار

وه چو شب آسوده در روی عاشقان وصل یار / وه چو شب پیدا ز نورش چشم مور پای مار

مه مقنع شاهدی دیبای زنگاری بسر / زاختران بر روی هزاران گوهر رخشان نثار

با دل شاد و روان خرم و طبع جوان / می نمودم هر طرف سیر و تفرج هر کنار

ناگه افتادم ببام خانه زراق چشم / دیدم آنجا سرو قدی غنچه لب نسرین عذار

نرگسش بر لاله گون عارض همی آنچه چشم / چون سهیل اندر شفق پروین میان لاله زار

وز دگر جانب دوی دیدم بشکل اهرمن / هاله سان پیرامن آنمه بعجز و انکسار

گردنی خاضع چو غار و صورتی پر چین چو بوف / پای چون طاووس و رفتار غراب فضله خوار

شانه بالا کشیده شانه افکنده زیر / پهلوئی در دیده پهلوئی چو قوس و دستار

دست و پایم کن

دست و پا چون کن چو شاگرد حکیم کشتگی ... جامه او بار در بر خواست وصل آن نگار

گفت کای در غیرت از قدت تباهی سهی ... گفت کای در آذر از رشک تو گلهای بهار

امشب ار بندی وصالم خون من در گردنت ... خویش را خواهم فکند از بام مانند منار

در تقاضا می فزود آن بوسگی آن بیکسی ... زیر لب میگفت سر افکنده ملیش و سوار

کودکی بودم ندانستم یکی گفتم غلط ... خویش را در دامت افکندم بدینسان خار زار

ای دریغا کاش اخرس میشدید آنکو خطا ... لال میشد آنکسی کاو مدرا شد خواستگار

گر بریزد یک حلوا میبری خود نیم سوز ... نیم سوز اندر بجلوا کس برد شهری بهار

با لبی پر شکوه گفت آنماه بر بستر بخشم ... آمد و بگشودش آن الذنگ دو بند ازار

از سرین چون بلورش کرد چون شلوار دور ... وه چه گویم همدم اینجا بنده را امعد و دار

روح پاک ار خواهمش عقلم نمیگوید غلط ... جان ناب ار گویمش از کس نباشم شرمسار

خواهشش گر خرمن سرین جنان پنبه لطیف ... گر نویسمش گر لولو نیست انسان آبدار

زان تماشا جمله شهوت گشت در چشمش پدید | زان تعدی خون شد اندر بر دلم ...
لب ببند از گفتگو همدم که هرگز کس ندید | عیش بی نوش و گل بیخار و خمر بیخمار

قطعه

هرچه میگوید بود یکجا دروغ | هست آن زن قحبه سر تا پا دروغ
صد قسم هم در میانه میخورد | کاشکی گفتی همین تنها دروغ
من نمیگویم که آن زن قحبه است | خویشتن را خود کند رسوا دروغ
بعد ازین باید دلالت بر بعیر | صاحب خود را کند پیدا دروغ
همدم از دست ملیحش توبه کرد | تا نگوید بعد ازین بیجا دروغ

قطعه

ای بزرگی که خادم قدرت | در نگنجد ز نجد در آفاق
فر اقبال و دیده دولت | بر جمال و جلال تو مشتاق

دعوی چوب و دست موسی را — دست و کلکت تو بر نهاده بطاق

آسمانهای بی ستون و عمد — پیش جاه تو خاضع الاعناق

در بسیط جهان پر آشوب — حکم تو چون قضا علی الاطلاق

در دل خشک سال جود و کرم — رشح کلکت جریده ارزاق

ای فلک فر آفتاب شکوه — وی زحل قدر و مشتری اخلاق

منکه بر سیرت جوانمردان — داده ام زال دهر را سه طلاق

در صف صوفیان روشن دل — همچو خورشیدم از کواکب طاق

در کلام و کمال و فضل و هنر — شهره ام همچو مهر در آفاق

چشم دارم که ذره پروریت — بر نهد بر سرم کف اشفاق

باز بندد شکوه خدمت تو — بر میانم سپهر دار نطاق

تا ز طام و طراق بند کمیت — بگذرانم ز چرخ طام و طراق

گویی با وفاق صدق و سداد
خوانمی بی ریا و بیت نفاق

مدح تو بالعدو والاصال
شکر تو بالعشی والاشراق

بگذرد فرقم از فلک صد ره
گر نوازیم باری از اشفاق

با اجازت دهی که همچون رق
زین همت نهم به پشت براق

با دعای تو کرده جان پیمان
با ثنای تو بسته جان میثاق

ارمغان از سواد هند برم
شکر شکر تو به شام و عراق

بنشانم ز گریه شوقت
از دل بی قرار تاب فراق

تا فزاید طرب ترانه چنگ
تا زداید الم صهبای راق

همدمت مطربان چابک دست
همنشینت ساقیان سیمین ساق

در مدح نواب اقتدار الملک رشید الدین خان بهادر

ای سروری که رشحهٔ ابر عنایتت
در خشک سال حادثه شد آبیار ملک

گر نیست موسوی کف اعجاز گستر است — از چیست میکند ید و بیضا بکار ملک

اندر زمانه عافیت عام رو نداد — سد حراست ار نشدی گرد جهان ملک

در مرکز مکارم و آفاق معدلت — تیغت سپهر دولت و کلکت مدار ملک

طوبی و کلکت آب ز یکجو مگر خورند — کان نوبهار دین شد و این نوبهار ملک

بنیاد کفر زیر و زبر میکند مگر — تیغ دو پیکر تو بود ذوالفقار ملک

تا بود چشم ما در گیتی ندیده است — خورشید طلعتی چو تو زیب کنار ملک

چون ماه نو که در ظفر و فتح رای تو — نو نو همی فزاید بر اعتبار ملک

از تیغ انتقام تو در وزنی که خیمه زد — سوی عدم سپاه فلک از دیار ملک

کردم چو دیده باز بدیدم زمانه را — آسوده اندر کنف زینهار ملک

پرسیدم از زمانه که داد جهان که داد — گفتا رشید دولت و دین اقتدار ملک

تا خاک بر قرار بود چرخ بی قرار — با کلک بی قرار تو بادا قرار ملک

روز و شب ترتیب هجو نها دهم تا آنکه باز — سر ز جا بر دارد آن افسرده پیر بخیل

غیبت از این بیش خواهی کرد جان من اگر — زانکه من باشم از این معنی بجای تو بخیل

قطعه

از عطایات راجه چند و لعل — داشتم در دکن معاش قلیل

چونکه نوبت به رام بخش رسید — که بگردد جهان بکام بخیل

ای لبا قد به بخششش گفتم — تا ببخشد مرا عطای جزیل

حاتمی کرد و نان من ببرید — صله چند ساله طرح جمیل

طبع پست دنی دنی باشد — اگرش بر فلک رسد مندیل

بی گهرش اگر بشوید — روسیاهی نمیرود از نیل

در کمینه بود گناهی — که دهیش مشعله برد و خیل

وجه هر سو نم ارزانده — کرد بیرون چه گوز بر سبیل

پشمی از خسایهٔ قلندرکم | رزق را در جهان خداست کفیل

من نه آنم که کس بمن ز دماغ | بکند گنند زیر لب تحویل

جای مدح تو قندر دان سخن | کاشکی کود کردمی پا پیل

همچو همدون بود مواجب من | خوردی اما نمی رود تحلیل

بر چنین عمر که زد بارو برو | ما که کردیم ششپکی تحویل

چون چنین است هرچه باد اباد | باد بر بوق و دبه در زنبیل

فکر هرکس بقدر همت اوست | این سخن هست در جهان تمثیل

صله مدح شد چو موقوف | مدح را بر هجا کنم تبدیل

بنشانم بجای بی انصاف | ششپیهی پای نو بر آمد فیل

آنقدر پاسی سعی افشارهم | که به بینند میان کله میل

هر که ما را بهرزه گوئی زد | یا رب اندر زمانه باد ذلیل

قطعه

ای وزیری که در آفاق جلالت باشد / دامن جامهٔ جاه تو گریبان زحل

ملک از فرخی فال تو کاخ سرطان / مسند از رای شرف خیز تو ایوان حمل

مشکلی دارم اگر اذن دهی عرض کنم / ایکه رای تو کند مشکل عالم را حل

کاندرین فصل که از سردی دی می‌پوشند / سروران مخمل و ماهوت فقیران کمبل

از چه رو صدر نپوشیده تنم از سرما / تا که داند که نه کمبل بودم نه مخمل

چه شود گر بلباسی افزاید جاهم / نو اگر نیست نباشد چه کم از مستعمل

چون بهر کار کفیل منی اندر همه کار / یاورت باد خداوند جهان عز و جل

قطعه

افضل الدین تو با این همه علوم که هم مجتهدی / تا که خود در از همه عالم دانی اعلم

گر کند قبض روان تحت عزرائیل / که بخواهش نه نمانی تو عطا بکند هم

گاه گاهی که دهی جایزه بر شعرا | این سخا نیست ستانند ز تو با قلم
آن من بنده هم از لطف خدا این دو سه روز | بر در حجره ام آرند ز سر کرده قدم

قطعه

صاحبا سرورا پی درمان | داروئی زان جناب میخواهم
از چمن شاخ ارغوان طلبم | وز گلستان گلاب میخواهم
آنکه گویند چاه و آب برد | من پی چاه و آب میخواهم
آنکه آمد منافع للناس | وصفش اندر کتاب میخواهم
تا نشانم فرو شراره دل | آتشی همچو آب میخواهم
دیو غم تا بر آسمان دلم | ره نیابد شهاب میخواهم
طاق تزویر خانه سالوس | آنکه سازد خراب میخواهم
پس پنجاه سال زهد و ورع | از تو حسن المآب میخواهم

تا نشایم کمند گردن عیش | از ولایت طناب میخواهم

زان صواب خطا نهاد شرع | گر خطا گر صواب میخواهم

از سمی ذبیح قوت مسیح | وز خضر تحفه آب میخواهم

غم فرو بسته شش جهت بدلم | مصدر فتح باب میخواهم

تا کنم تیره شام غم روشن | از تو بالا به لا ب میخواهم

از حجاب آفتابی که کند | در حجاب آفتاب میخواهم

راستی سرخ روی آرد بار | روسیاهم شراب میخواهم

قطعه

سمای عدل و ماه آل آدم | سرای آل محامد صدر عالم

کلام او همه اسرار سرمد | مراد او همه اعطاء درهم

عطا کار و عطارد و فلک و لوح | سما کاه و عدو کاه و ملک دم

همواره کام کار و ملک آرا	عماد عدل و سند حکم محکم

قطعه

بزرگوارا دانی که از آفت فی‌وذ	لسان خامه حلاج لرز لرزانم
سرم زرشک فرو رفته بسکه در زانو	جدا از هم نشود خامه و زنخدانم
گرفته دامن جانم غم آنچنان که مپرس	بیک دو شیشه می کهنه تازه کن جانم

قطعه

گمان کردم سراج الملک و دولم	شود دیوان و فارغ دل نشینم
ندانستم چوان کردید دیوان	زبی تابی چو خر در گل نشینم

قطعه

بزرگوارا صدر را اخلاق	پی متابعت شرع واجب التعظیم
طلب کنند و طرفه تر که میگویند	که از بنای تو بارا رسد بنجوا الطرحیم

عنان عقل سپردم بقبضهٔ قومی | که هست همتشان ان کید کن عظیم
هزار خواهش دارند از من و بکفم | نه یک قراضه زرست نه یکسواده سیم
تفقدی کن و بازم رهان از این سوال | عنایتی کن و بخشا بمن دو در یتیم

قطعه

خیز ای غلام رو بر نواب نیکنام | بار دگر بحضرتش از من رسان سلام
کای جود در وجود تو مدغم شد از الست | چون آنکه بخل مضمر در طینت لئام
آمد یکی قصیده بطبعم بسلک نظم | در مدحت که لؤلؤ افتاد از نظام
کردی یکی عطیه بپاداش نظم من | کاید دو پاره کفش نشکم بر کرام
حیف از چو تو امیری انگاه این صله | از پخته کان نشاید این گونه کار خام
شعرم هما و جایزه ات تار عنکبوت | در تار عنکبوت نیفتد هما مدام
شعرم چو یوسف است ترا این ثمن کلاف | یوسف نمیشود بکلافی چنین غلام

در عذر کوشش آن که بتقصیر جایزه — محمود داد گر را بر شد به ننگ نام
دیگر صلاح خویش تو دانی ز بخل جود — ما گفتنی خویش بگفتیم والسلام

قطعه

پرسید ز من بنده عزیزی که کدام است — آن غول که آباد کند مسجد ز هامون
غول است اگر غول بود مطرب و قواد — دیو است اگر دیو بود غرچه و مابون
آبستن حیض است لبانش چو لب کس — آکنده کنده است دهانش چو فم کون
در هرزه درائی دهنش راست نماید — بر پیرزنی کونی که ز ریدنه شده وارون
بر صاحب محراب چو تهمت که بندد — آن بی سر و پا بر سر منبر برود چون
با اینکه شده قتل حسین باعث احیاش — راضی نه ز شمر و ز حسین است نه ممنون
در ریختن خون حسین طهر جوی سیم — شمر است که از کون یزید آمده بیرون
گفتم بجوابش و دو وادی جهالت — نا سید خر در گله بنگشی دون

مردند کریمان و بماندند لئیمان — نادیدن ادنان کشد و دیدن اینان

از دون هنر امید که بر سفله وفا نیست — صد بار فدا بیش کنی از هر نفسی جان

ای نفس دنی پیشه خود ساز قناعت — تا کی پی یک نان بدوی بر در دو نان

بر خوان قناعت خوری از لخت دل خویش — بهتر که شوی نزد سیه کاسه بمهمان

قطعه

وک وک اگر میکند فقیر محمد — نیست عجب سگ پدر ور است بلرزان

بو العجب این قصه آشنا نکند سگ — وین بگزد پای خاص و عام بدندان

صورت نحسش بهر کجا که ببینی — برگو صد لعنت خدای بشیطان

قطعه

صابرا آنکه در بر ظلمت — تیر انگشتها قلم کرده

قلم دست این رهی زراست | وجعی صعب لیک در پرده
قلمی کرده در بچاره طبیب | قلمی زنجبیل پرورده

قطعه

ای در آفاق بخوبی سمره | خیل خوبان جهان را تو سره
در رخت هست پدید آنچه بطور | دید موسی کلیم از شجره
چشم مخمور تو در خونریزی | ترک یغمائی خنجر کمره
نسبت حسن تو و مدحت من | معجز موسی و سحر سحره
بی مه روی تو شبها تا صبح | بفلک میکشد آهم شرره
قصهٔ شوق که پایانش نیست | چون توان درج در این مختصره
شمهٔ خواهمی احوال رقیب | پرسیم ارزین سخنت نیست گره
رو نکاریست کزین غم دائم | که توئی شاد بدان و نکت غره

با ہما بوم نمیگردد جفت | نشود رام ہمسر گرگ بره
او ز جان خواہدت و جا دادی | عزم این مہر و مہر دو سه
مصحفی ہست جمالش ہمہ پیر | زاید نشقال ستر دیده
بجز آن دیده ایام ندید | ور لیش ہیئت بر شکل کره
شب که در بستر او پای نہی | خوشدلی یا بدل منکسره
به گلستان تو چون آرد دست | بر جبین بر فکن از خشم گره
غرض این است خدا را مپسند | که نہی ہمره او پای بره
زایدة النور ہمہ رو بینا باد | ماه روییت نشود منکدره

قطعه

بزرگوارا یک ماه روی مشکین موی | بجد و جہد عزیزی بدستم افتاده
ز بخت خفته من نا نشسته بر فتن | چه گر سفت بیک پا بتخت استاده

خدای را شده کوتاه دستم از همه جای — بیک صراحی پر باده میشود کوتاه

قطعه

به درد و مرض که وحشت جانم — پیدا از حدیث رو نداده

در این سرما و برف و باران — با این چه کنم که نیست باده

قطعه

راجه چندو لعل گفتی نیستم — گر ببخشم شاعران را من صله

راست گفتی این سخن در عمر خویش — کو ترا آن حسد و کو آن حوصله

قطعه

ده اشرفی و دو تان کمخاب — صد روپیه و یکی دوشاله

آنکس که مرا صله فرستاد — گردد بجهان هزار ساله

قطعه

ای فلک قدری که رشک هفت کاخ زرنشان / گشته از معماری عدلت سر کشور دری

کاخ ماه مهر فرسای آسمان شوکتت / چرخ پیر و شکوه گنبد نیلوفری

در زر و آبای شبستان جلال افسرده کان / کرد و ساز و رای و رویت فعل ماه مشتری

چون عروس شست از داماد خوش منظر سر / از ضمیر روشنت خجلت عروس خاوری

بدر اگر از شمسه ایوان عونت یافت نور / همچو انصافت شده ز الائش نقصان بری

جسته در ایوان حاجبت غرفه کیوان چرخ / منکه اینجا پاسبانم زو چو دارم کمتری

از کرم یاران شاعران قیصر زرق یافتند / مانمودندی چه همدم ساحری زرگری

ملک بخشا دشتم در آستانت خانه / کز جهات شش تن بی هفت منظر گری

چون سرا عیش بخشی فضائیش خرمی / همچو حوض خانه میکردی زلالش کوثری

گرد حسبی کاشانه ام با شیر طاق سبز گرد / وارهم از آن سبزه گرد و اکنون سبز و تری

خانه بخشی سر کرا بخشانه سازد آسمان / داور ابخشانه ام از چه چرخ چنبری

قطعه

ای فلک قدر که از کلک عطارد تشبیهت
کار عالم یافت رونق همچو زر جعفری

اندرین موسم که هر کس از شراب عون تو
روی خود سازند گلگون تر ز گل برگ طری

از غلط بازی چرخ و جفا یای تو
تا بکی این شیده خون دل خورم از بی زری

قطعه

ای سروری که تعبیه در بانگ کلک تو
بسم الله است خصم تو شیطان بدنژاد

چون اقرا بسم ربک آیات سجده
زان هر که دید روی تو بر سجده شد نهاد

جبریل از برای مداد دوات تو
از تار زلف لیلة القدر آورد سواد

در مدرسی که علم معانی بیان کنند
شاگرد عقل کل بود و ایست اوستاد

صدر امام است در خور تعلیم زاده
همچون برادران کرام آل و الرشاد

در لوح آرزو همه این مشق من بود
بسم اقتداش کنم بسیار هم باوستاد

درادوی

دردا و حسرتا و دریغا که روزگار — بر باد داد مسند مالک رقاب جود

صدر صدور راجه مهاراجه آنکه بود — آرایش سپهر همت و نقش سحاب جود

رفت از جهان چو بفردوس بسته شد — بر روی مردمان در احسان باب جود

شد مبتلای رنج کسوف آفتاب عدل — افتاد در محاق فنا ماهتاب جود

او شد انیس تیر و بیرون ز هم گسیخت — شیرازهٔ صحیفه داد و کتاب جود

بنگاشت کلک همدم تاریخ رحلتش — از جام شد ز دیده نهان آفتاب جود

۱۲۹۱

تاریخ

مر زین العابدین چو واگذاشت — تا خلف پروردهٔ برجای خود

کاشکی بر جای آن این مرده بود — یا که بسپرد آن خلف همرای خود

یا که در هنگام مردن ریده بود — جای این که لوله بر ماوای خود

خوب اوجاق باب روشن کرد او — که رود گرد سر بابای خود

مرگ آنرا سوز این گردی ببین — آسمان وارونه کاریهای خود

چون پی تاریخ سال رحلتش — کرد همدم مسئلت بارای خود

گرد انگشتی نکون باو گفت — رید زین العابدین برجای خود

۱۲۶۵

تاریخ

دریغا از نظر فرزانه خورشید — بحسرت در مغاک غم نهان شد

ازین دیر سپنجی کام و ناکام — روان روشنش بر آسمان شد

مجرد گشت و بر افلاک پیوست — مجرد بود تن بگذاشت جان شد

مجسم گشت اعمال نکویش — بهار باغ گلگشت جنان شد

ازین دام حوادث مرغ روحش — پریدن کرد و قدسی آشیان شد

همین پی سیل غم بنیاد او کند — چو سیل از دیده خون دل روان شد

عنان گریه را نتوان گرفتن — که از دست شکیبائی عنان شد

چرا چون ابر آذار سے نگریم | بر آن گلشن کہ تاراج خزان شد

بقای اختر جمشید بادا | اگر خورشید در خاور نہان شد

بتاریخش رقم زد کلک خادم | روانش جانب بہمن روان شد

۱۲۷۱ ہجری

تاریخ

دوش چو گسترد پرہای شب حاکت | بیضہ دولت گشاد بال و پر طیر

جانب خرپشتہ سپہر معلق | کاو فلک کردہ کت و سبد ر صدیر

خسرو خاور بخوشہ چہرہ ناہید | خرمن خرمن فشاند خرمی و خیر

یونس حوتی بدلو بر صفت میغ | آب طرب را مباح ساخت در این دیر

سن بہرام در کمان وز ناخنش | داس کواژہ زنان کہ خاتمہ بالخیر

بر سر روی جدی جاہ پیکران ساقی | در شرف شمس سیر بیک سبک سیر

سیر میزان بنکتہ سنجی و در عرش | ورد ملک این بیکا داز خطر ضیر

دانم مرا اینکه تا اکنون بمیدان ثواب — بس چه او ماند در تحصیل امر
زد رقم بی فکر همدم بهر تاریخ تباش — توشه و زاد ره عقبی همیشش باد بس

تاریخ

حیف از آن طرهٔ مشکین و روی تابناک — گر جفا آمیخت آسیب اجل با تیره خاک
آسمان اوج عصمت خورد در ابر زمین — آفتاب برج عفت شد دریغا زیر خاک
تا نفس باقیست نالم زین قطیعت همچو نی — با دل صد چاک واه سرد و جان سوزناک
هر که رفت از دیده مهرش رفت از دل — داغ این پاکیزه دامان است با ما تا بخاک
در غم آن زینت دامان زهرای بتول — شب همه بارم ستاره از مژه چون صبح پاک
ای دریغا پیش چشم ناگهانی روزگار — چون گل آن ناموس کل را داد بر باد هلاک
کلک همدم بهر تاریخ وفاتش زد رقم — مریم آل علی شد همچو عیسی بر سماک

١٢٦٣

تاریخ

عیش بدستور کامیاب مبارک ... شادی آن مالک الرقاب مبارک

سور و سرور و نشاط و عشرت و خوبی ... باد بصد در قمر رکاب مبارک

حضرت سالارجنگ آنکه بگویند ... جمله جهان عیش آن جناب مبارک

دید فلک آستانش ملجا گفتا ... بر ضعفا ملجا و مآب مبارک

زال جهان شد جوان بعهدش گویا ... باد مرا خلعت شباب مبارک

ابر عطایش گهر فشان چو صدف دید ... گفت بدریا کت این سحاب مبارک

ایکه ز رای تو آفتاب نماید ... کسب ضیا از اینش اکتساب مبارک

نوبت دولت بزن که قادر مطلق ... کرده ترا نوبت ایجاب مبارک

تا بوجود آمدی تو چرخ چهارم ... گفت زمین را کت آفتاب مبارک

از پی فتح و ظفر بشقه پرچم ... نام تو چون آیت الکتاب مبارک

خاک ره تست کحل دیده خورشید ... باد بچشم وی این تراب مبارک

گردد ترا ایزد انتخاب بدوران	بر همه این ایزد انتخاب مبارک
جود تو گنجشود در جهان در دولت	یارب این بذل و فتح باب مبارک
خامه همدم نوشت از پی تاریخ	همسری ماه و آفتاب مبارک

تاریخ

چرا گرید چشم چرا نسوزد جان	برای مرگ رفیقان بی نظیر و عدیل
بخلد رخت دریغا معاشران بستند	یکان یکان بدل دردناک با تعجیل
بروی شاهد مقصود چشم نگشاده	رساند پیک اجلشان بگوش بانگ رحیل
دریغ و درد که مهر سپهر همت کرد	بگاه خسرده ازین تیره خاکدان تحویل
قرین خاک شد آن بی قرینه که سپهر	قرین او نتوان کرد سالها تحصیل
نخورده بر ز جهان نفس مطمئنه او	شنید زمزمه ارجعی ز رب جلیل
بجست سال وفاتش خرد ز همدم گفت	بمرد آوخ آقا محمد اسمعیل ۱۲۵۹

تاریخ

میر محمد علی سپہر معانی | آنکہ ملقب بدی بصاحب عالم
غنچہ از گلشن مراد نچیدہ | ساقی مرگش چشاند ساغر ماتم
گردش دہقان بمروت دنیا | خرمن عمرش بباد داد بیکدم
بر رخ مقصود چشم باز نکردہ | ساز رحیلش اجل نمود فراہم
مادر ایام در شباب جوانی | پشت پدر ساخت در مصیبت او خم
ماتم آن فخر خانہ دادۂ ظلما | سوخت دل قدسیان بنایرہ غم
چشم سفید فلک شگفت نباشد | بار د اگر در زوال سبز خطان نم
سال وفاتش نوشت خامۂ ہمدم | صاحب عالم ندید خیر ز عالم

تاریخ

عباس ذاکر شد لب تشنگان چو کشت | مقتول با چہاردہ از ہمدم دیدیم

تاریخ قتل خان

تاریخ قتلشان چو بجستم ز سروش غیب ‌‌|‌‌ در داد این ندا و خلد جنت نعیم

تاریخ

صباحی که از فر فرخنده کی ‌‌|‌‌ رود هر زمان مشتری فال از آن

بشادی در رحمت شاه طه ‌‌|‌‌ جهان بان کشاده بروی جهان

سحر من فشاندند خوبی دخیر ‌‌|‌‌ مه از ماهی و مشتری از کمان

بعشرت که ثور و ناهید و تیر ‌‌|‌‌ زحل راس با خسرو خاوران

سطح شور گردون ز کاخ حمل ‌‌|‌‌ نوید طرب کرده بر سروران

ز قوس سعادت بروی سهم غیب ‌‌|‌‌ همی تیر بر دیده بدگمان

سه شنبه ز شعبان دو افزون به بیست ‌‌|‌‌ اسد طالع و صاحبش شادمان

باقبال اسد به بخت بلند ‌‌|‌‌ بروزی چنین و بماهی چنان

فلک رتبه نواب سالار جنگ ‌‌|‌‌ تراب علی نور چشم جهان

سر راستان میرزا احمد لوا | سر باستان آصف جم نشان

وزیر خردمند دانش پذیر | جوان جوان بخت روشن روان

بجای نیاکان بمسند نشست | به تدبیر پیر و به بخت جوان

پی سال تاریخ همدم بگفت | وزارت مبارک بصدر جهان

۱۲۶۹

خدایا ز چشم بدش دور دار | بحق محمد شه انس و جان

تاریخ

خون دل بارند تا دامان محشر اهل دین | در وفات مادر شه بنت خیر المرسلین

آنکه بر خاک قدومش خلق می سودند سر | ای دریغا در لحد ساید بخاک اکنون جبین

همنشین گردید او با حور عین و تا کشش | ساخت عالم را پریشان همچو زلف حور عین

مهد علیا را چه شد یارب که از ایوان او | سر کشد بر اوج گردون ناله‌های آتشین

آن کف مشکل‌گشا کو وان دل دریا چه شد | صد هزار افسوس از آن صد هزاران حیف از این

آفتاب برج عصمت شد در بغداد مغاک | آسمان اوج همت خورد از اوج بر زمین
زین مصیبت روز و شب نالند مرد و زن | با دل خونین و آب دیده و جان حزین
او قرین رحمت حق گشت و داغ ماتمش | ماند تا روز قیامت بر دل اهل یقین
مریم آل علی دردا که زین دار سپنج | عیسی آسا زد علم بر ساق عرش برین
جست همدم سال تاریخش سروش غیب گفت | رهنمای دین بگو با فاطمه شد همنشین

تاریخ

در زمان ناصرالدوله نظام ملک و دین | شاه کیوان پاسبان و خسرو خورشید رای
خان نیکو خصلت والا گهر برهان دین | از برای طاعت حق کرد این مسجد بنا
داد توفیق چنین خیرش خدای لم یزل | اینچنین توفیق هر کس را ببخشاید خدا
کلک همدم بهر تاریخ بنایش زد رقم | مسجد برهان دین خان مأمن اهل دعا

۱۳۰۹

رباعیات

محمود درم موضع معتاد ترا — چون گوز برون کنم زنهار باد ترا

خود لایق دشنام نباشی اما — با کیر هجا بگایم استاد ترا

ایضاً

بیچاره کسی که نوکر اندر وطنست — بیچاره تر آنکه قید فرزند و زنست

زان هر دو بتر کسی که دور از وطن است — ناچار کسی که هر سه باشد چو منست

ایضاً

کافر کیشی که نام او معصوم است — خویش بر ارباب خرد معلوم است

خود را خواند طبیب جلاد صفت — اندر پی قتل ظالم و مظلوم است

ایضاً

خون شد دلم از رای سناجی پندت — ورد بدن سیمای سناجی پندت

هر روز خلاف وعده فردا گوید — فریاد ز فردای سناجی پندت

بابا الهوی

ایضاً

با بو الهوسی الفتکی حاصل شد — دل از سر ساده گی با و مایل شد

بی وجه و سبب دوستیش بر بادی — تا که چو وضوی صالحان باطل شد

ایضاً

آن خواجه که با من بغلط باقی بود — من بر سر عهد و او با جلاقی بود

انکار من و قبول ییساق سفیه — ای قافیه فاق شو قرساقی بود

ایضاً

ییساق که از حرام آفاق بود — از اهل خراسان بیخری طاق بود

دشنام نخواهم که بگویم چکنم — با قافیه که او قرساق بود

ایضاً

محمود حسد آنچه بد بمن میگوید — با من نه سخن بخویشتن میگوید

طوطی صفت است هرچه با وش بنهند	در آینه با خویش سخن میگوید

ایضاً

آن گز تو مراد مدعا می طلبد	حاجات خود از خلا می طلبد
بیچاره دلم در دکن از قحط رجال	مردی ز که حاجت از کجا می طلبد

ایضاً

ای ملحد شیطان صفت پر شر و شور	وی جان یزید از فساد تو نفور
شمری و نهاده اند نام تو حسین	بر عکس نهاده نام زنگی کافور

ایضاً

ای داده بزرگیت خدای عالم	بسپرده نگین بدست اجلالت جم
خاتم بتو بخشید از آن آصف جاه	یعنی که ز خیل وزرائی خاتم

ایضاً

گردم بسناجی و این هر چه بیان	گفتند چنین سبیل و اندازه چنان
گر دست تهیست پای همت باز آ	ای همدم سبیل این و اندازه آن

ایضاً

گردند اگر سناجی و نایب آن	مرسوم مرا قطع ز جمیع دیوان
همدم مکن اندیشه خدا رزاق است	برکش زن این و نگون زن آن

ایضاً

از من ز ملال تا زدی دم همدم	با من شده غم قرین و همدم همدم
تقصیر ز من سر زده بسیار اما	نزد عفوت گناه من کم همدم

ایضاً

خون شد ز غم دلت دل همدم تو	غیر از شادی مباد کس همدم تو
عیسی نکند چاره دل همدم را	این مرده اگر زنده کند همدم تو

ایضاً

محمود سخن ز ما و من می گوئی	از اصل و نژاد خود سخن میگوئی
یساق قرساق نوشتی خود را	جانا سخن از زبان من می گوئی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الفرمان واجب الاذعان جناب جلالت مآب مقدس الالقاب سیادت و سعادت انتساب نقاوهٔ دودمان مصطفوی برگزیدهٔ خانوادهٔ مرتضوی نونهال بستان بهار علوی بحر سخای جاودانی التیام دهندهٔ دلهای شکسته در فقر و ناتوانی سرکار اجدار فیع ارسطو ضمیر و فلاطون تدبیر لقمان حکمت جالینوس فطرت خداوندی جناب آقا میرزا علی خان بهادر حکیم الممالک دام اجلاله بزیور طبع درآمد بخط اقل السادات میرزا ابوالقاسم شیرازی ابن مرحوم مغفور علیین آشیان آقا میرزا احمد الملقب بآقا میرزا جانی شیرازی غفر الله له

[illegible]	چو [illegible] بخلایق گشت ترتیب	تحسین [illegible] شناسایان همدم	[illegible]
	بگفتا [illegible] سال تاریخ	سخن [illegible] همدم	

غلط نامه دیوان همدم

اول خواننده این کتاب باید که مسرا را درست نموده باشد و غلط نامه را به بیند بنا بر این این
ضرور است که اول غلطهای کتاب را درست نموده بعد غور نماید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۸	سرسالار جنگ	سراج الملک	۲۹	۳	قصب پوشا	کتان پوش بهم
۳	۵	ننگ و	ننگ	۳۲	۱	چند انکه کرده انکه پشتاب	الم شتاب
۴	۹		در مدح راجه چندو لعل	۳۳	۴	حبل المتین و	حبل المتین
۱۰	۳		مدح راجه چندو لعل	۳۳	۷	اورنگ خوی	آونگ خوی
۱	۴	الشعرارا	شعرارا	۳۸	۵		در منقبت حضرت علی
۱۴	۶	ایضاً	در تعریف	۳۷	۴	بزار سر	پیرایه سر
				۴۲	۴	رفورقی مانده	زورقی ماند
۱۲	۳	بغل	بطل	۴۳	۵	باده ساقی	باده ده ساقی
۱۳	۱	باشد	زاید رست	۴۴	۱	دولت	دولت
۱۳	۵	سجلم	سکلم	۴۵	۱	کیف	بکیف
۱۸	۲	خواصه	خاصه	۴۵	۳	بر فلک با	بر فلک پا
۱۸	۳	سکوه وفروینا	شکوه فروردین	۴۵	۱۰	مزاج عشق	مزاجت عشق
۲۰	۸	مهراب	محراب	۴۶	۸	با این	یا این
۲۱	۳	هشا	حشا	۴۶	۱	قوی بارد	قوی بازد
۲۴	۶	محبط	محیط	۴۷	۸	آیت تحیب	آیت تحبیب
۲۸	۳	دعای ریا	دعائی ریا	۴۷	۳	پاشاهد	باشا هد

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۰	۱		در منقبت شاه مردان حضرت مولا علی	۹۴	۱۱	شیر مردان و	شیر مردان
۵۲	۱۱	گوش و	گوشش	۹۵	۹	بانگ و سم	بانگ سم
۵۴	۸	انکه اندر	آنکه اندر	۹۷	۸	رپک	ریگ
۷۰	۴	ازعیب	ازغیب	۹۸	۱	چو چار	چو چاره
۷۱	۷	ازبی حشرے	ازحی حشرے	۹۸	۱۱	تادر کل	پادر کل
۷۶	۵	می بخورنی بزن	می بخوردنی بزن	۱۰۱	۶	نواب سرسالار جنگ	راجه چندو لعل
۷۸	۴	لنکرنی	لنگرونی	۱۰۵	۵	دست واهی	دست اهی
۸۰	۱	افضل الدوله	ناصر الدوله	۱۰۵	۸	عزمان	[illegible]
۸۱	۱۰	زمانه بباد	زمانه بداد	۱۰۶	۱	دین ماهین	[illegible]ن القیام
۸۲	۴	دست دهر	دست ظلم	۱۰۷	۷	خمیر	تدبیر لقمان
۸۳	۱۰	شهر بند	شهر بند	۱۰۹	۹	مسند و	[illegible]
۸۳	۸	سرسالار جنگ	راجه رام بخش	۱۰۹	۱۰	تخت	[illegible]ام اجلاله
۸۴	۱	بخور رشید و	بخورشید	۱۱۱	۳	پرآبی	[illegible]
۸۵	۷	بعغی	بسعی	۱۱۱	۳	درون ا	درون
۸۵	۷	تخت	بخت	۱۱۶	۵	اختر	آخر
۸۶	۳	زابا	زاویا	۱۱۸	۳	برزی	بری
۸۶	۴	یاکند	تاکند	۱۲۱	۳	منطقه	منطقه و
۸۷	۹	پای ستیش	پای	۱۲۳	۱	ارغوانی همه	ارغوانی اهمه
۹۰	۱	که لعل	کرد لعل	۱۲۹	۲	بربا	برپا

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۹	۴	نکمند	کمند	۱۵۲	۲	کیسودپستان	کیسوپستان
۱۳۱	۷	پدیدارش	بدیدارش	۱۵۳	۲	خورنق	خوردنق
۱۳۵	۱۰	افاقه	فاقه	۱۵۳	۷	وصل وی را	وصل دلبر
۱۳۶	۸	خزوت	نزوت	۱۵۳	۹	برداست	برداشت
۱۳۶	۱۱	تحرید	تجرید	۱۵۴	۲	نباشند	نیابند
۱۳۸	۱۰	نیم است	بیم است	۱۵۵	۱۱	تخیل	تخیّل
۱۴۱	۳	زدودو	زدود	۱۵۶	۸	وال	دال
۱۴۱	۳	بحباب	زسحاب	۱۵۷	۶	کیته	لینه طوز
۱۴۲	۳	غبوار زنستان	علوا ز زنستان	۱۵۹	۸	وار	دار
[illegible]	۱۰	مرغست	مرغیست	۱۶۴	۱	خورم	خرّم
۱۴۳	۳	جام مسروق	جام مروق	۱۶۷	۱	شهروام	شهره ام
۱۴۳	[illegible]	افتاب رزه وا	افتاب رزوار	۱۷۲	۴	بلانبانم	بدانسانم
۱۴۳	۴	بعکش	بعکس	۱۷۲	۸	بدرون	بدرون و
۱۴۶	[illegible]	گردش ازدست	گردش ازدست	۱۷۳	۲	زیاده	زیاد
۱۴۶	۹	استحاکه	استحاله	۱۸۳	۲	مسیح ولو مریم	مسیح نورمریم
۱۴۹	۵	سریرارای	سریراوری	۱۸۳	۶	خاتم	حاتم
۱۴۹	۱۱	بشکنند باد ودم	بشکنند باد ودم	۱۸۴	۷	عاذبه	عذریه
۱۵۰	۱	تیزوتکت	تیزتکت	۱۸۶	۴	نشکنی	بشکنی
۱۵۱	۷	پنجا قم	به بنجاتم	۱۸۸	۹	سجد	سجدهٔ

تاریخ طبع کتاب منکالم افق السادات آقا میرزا ابو القاسم الموسوی شیرازی المتخلص به ازهر که جمع ...

چو ہمدم دست شست از ین جہان جا کرد در رضوان	بگیتی ماند از او زادۂ طبع سخن دانش
ز پیر عقل پرسیدم چو شد کلیات او گفتا	بسال تاریخ شش ج شد مطبوع دیوانش ۱۰۰۰ ۳۰۰ ۳ ۳ ہجری

قطعۂ تاریخ طبع میر کاظم علیخان صاحب شعله خلف صدق میر احمد علیخان صاحب المتخلص ...

سید حق داوستادی بود زین العابدین	ہمچو سعدی طبع زاد او ہمین مطبوع شد
ملہم غیبی بشعله گفت سال طبع او	کلیات میرزا ہمدم ہمین مطبوع شد ۱۳۰۳ ہجری

ایضاً

مقبول شد بعالم دیوان او چو شد طبع	روشن شده بهر جا چون مهر نام ہمدم
تاریخ اختتامش شعله بنظم گفت	معجز بیان چو خسرو دانی کلام ہمدم ۱۳